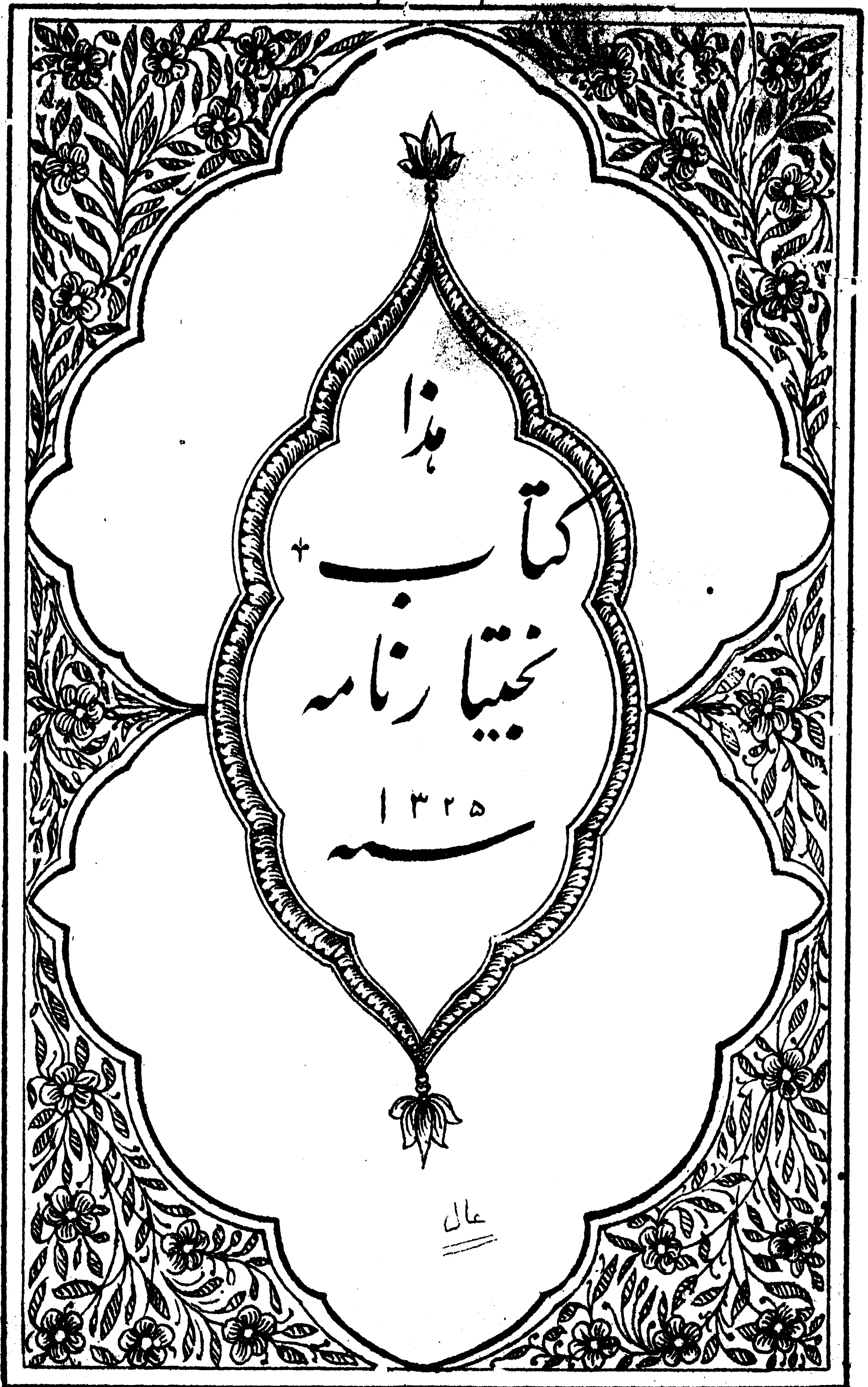
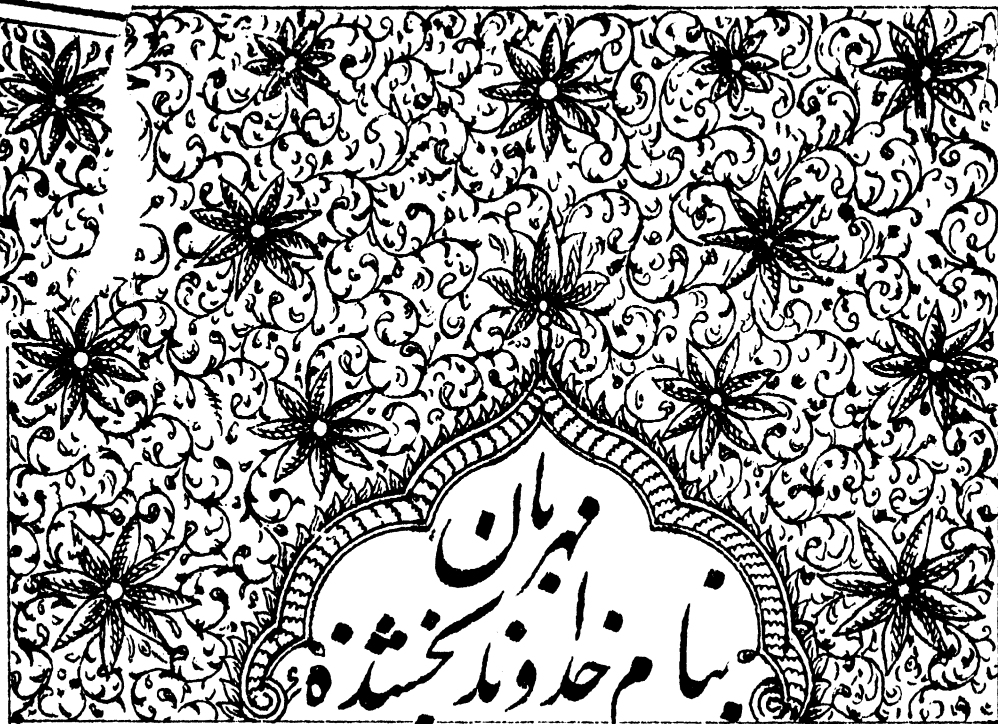

هذا
کتاب
بختیارنامه
سنه ۱۳۲۵
عال



اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن و
شیرین گفتار چنین روایت کرده که در عهد قدیم پادشاهی
بود عادل و کامگار و کامل و نیک کردار در دار الملک فارس
و نام آن پادشاه آزادبخت بود و سپه سالاری داشت نام
او شهریار بود و آن سپه سالار را هرگز فرزندی نبود بعد از
خیرات و تصدقات خداوند او را دختری کرامت فرمود و دختر
بحد بلوغیت رسید القصه روزی از سرحد فارس در خدمت
پادشاه آمدند و عرض کردند که لشکر مخالف از حد دریا خروج
کرده و ملک فارس را خراب کرده شاه آزادبخت شهریار را
طلب کرد و با سپاه بسیار بجنگ فرستاد و سپه سالار برفت و ایشانرا
بقتل رسانید و خبر فتح فرستاد پادشاه خلعت بسیار بجهة شهریار

فرستاد و خواست او را طلب کند دیگر جهت دفع مضرت مخالفان فرمود
که تا مدت یکسال در آنجا بایستد چون شهریار رخصت یافت و
دلش مایل دختر بود فرمود که دختر را بیاورند و چون مهربان بیامدند و شرح
باز را بدختر گفتند دختر بفرمود تا اسباب سفر مهیا کنند نماز عصر از
شیراز بیرون رفت چون از در شهر بیرون آمد قضا را شاه بشکار در آن
ساعت نزدیک شهر رسید و چشمش بر دختر افتاد از قضا باد گوشهٔ عماری را
بالا انداخت شاه چشمش بر دختر افتاد و مبتلای عشق دختر گردید آتش
عشق برو شعله ور گردید و این بیت را مناسب حال خود میخواند +

نظم

افتاده مرا بعشق کاری و چه کاری	اندر دل من زمانه خواری و چه خواری

هر چند که صبر کرد بساط عشق از زمین دل برچیده بر هدف مراد زد هوس
نیاز و دست تکلف عشق غالب آمد و عنان تصرف از دل برون برد
چون شاه این راز را شنیده عنان مرکب از دست خادم بگرفت و از
غایت بیتابی با خادم گفت

بیت

تدبیر وصل چیست که دل در برم نماند	در عشق هیچگونه هستی در سرم نماند

بعد از آن شاه خادم را گفت محرم امانت صاحب دیانت بدانکه تیر
عشق این دختر در دل من جا گرفته و شهباز حسن او مرغ دل مرا شکار
کرده و جانم را در ربوده و مصلحت آنست که پیش سپهسالار بروی و
بگوئی که شاه خطبهٔ دختر شما می گوید خادم این سخن بشنید و زمین خدمت
ببوسید و گفت امراء پادشاه است و اگر پدر این دختر این واقعه را در
خواب ببیند از خوشحالی در پوست نمی گنجد اما هر کار را طریقی و هر دعوی

تحقیقی باشد اگر رخصت شما باشد دختر نزد پدر به بریم و این معنی را
بسمع پدر برسانیم تا پدر از این معنی خوشحالی لایق دوست گردد و تحفها
و جهاز آنچه لازم باشد بسازد و آنوقت دختر را بخدمت شما آوریم شاه
از سخن خادم خوش نیامد و بانگ بروی زد گفت ترا چه زهره باشد
که با من انیحرف بگوئی و خواست که خادم را سیاست نماید باخود گفت
مبادا دل معشوقه برنجد شاه بسخن خادم التفات نکرد عنان عزیمت دختررا
گرفته بشهر آورد و جمعی از عدول و طائفه علماء و قضات را همه حاضر گردانید
و خطبه نکاح دختر سپهسالار برخواندند و عقد شرعی ببستند و چون
عقد بسته شد و اسباب عقد موز گشت اعیان دولت بزرگان
ملت و اکابران مملکت زمانه از برای پدر دختر نوشتند و او را از طلوع
این خبر ظفر دادند و آغاز عروسی بهادند اما خادم پیشتر رفته بود و
احوالات را بسمع سپهسالار رسانیده بود و دل پدر بغایت مهر دختر
و خونابه دل و جگر نالان گشته بود و بعد نامها رسید و نامها را
میخواند و میگریست اشک از دیدها بارید و شربت غصه ایام نوشید و
پردهٔ انتقام برروی خود پوشیده و آتش خشم بردل او شعله ورگردید
اما از روی مصلحت قلمدوات برداشت و نامه برشاه نوشت بدین مضمون
که ای شاه عالم پناه فریدون حشمت سکندر جاه آنچه سعادت داشت
که بنده را مشاعدت کردهٔ و این چه کرامت است که چاکر کمینه را روا نموده
و شکر این شریعت را بکدام زبان بیان توانم نمود و تاریخ این اقبال
بکدام دفتر توانم نوشت اکنون تاجی که بر سر خدمتگار نهاد و چنین
دری از سعادت برروی این بنده گشاده بکدام زبان شکر آن توانم

بگفت اکنون کمر عبودیت بر جان بسته تا زود تر بخدمت برسم اما سپهسالار بباطن زهر غصه مینوشید در ظاهر بمدح میکوشید و از روی حیله عذر میخواست این قصه از هرکس می نهفت تا روزی که شاه مین نشاط از وصال سرمست گشته بود

بیت

ابواب بروزه صل دلبر گلشن	نشکفته گل مرا دبر طرف چمن

شاه مهر چهر را بسیار دوست میداشت و اما سپهسالار را از فکر دختر بیرون نمیرفت تا چند روزی سپه سالار بیخبر از شاه سپه را نخواند وگفت بدانید مرا با شما سرداریست وحق دیرینه دارم و سری با شما در میان مینهم مبادا که این سر آشکار نمائید باید بر جان خود ومن هر دو رحم کنید وتمام امرا و سلاطین ولشکر سپهسالار را خدمت کردند وگفتند تو همیشه پیش ما مقدم محترم بودی بآن سرداری افتخار کرده ایم و بمهر تو استظهار کرده ایم ونسیم دولت ما از گلزار فرخ افزای تو بوده و اقبال سعادت ما از عقل مشکل تو حاصل گشته واز تو نصیحت بسیار داریم واز گلبن فکر تو گل سعادت چیده ایم سپهسالار گفت بدانید که این مملکت باملاد شما آمده وبشجره ملک شمار نشانده واین زمان شاه کامرانی خود میجوید واز رنج و محنت شما پروا ندارد و گنج خسروانی او بر میدارد و در سبب شجاعت شما در میدان میتازد و کوس سعادت او می زند ونرد سر بازی شما میشدید و مهر لذت او میکرداند و دایره محنت ومشقت شما میکردانید وبشما معلوم است که چه سعیها نمودم تا این ولایت ملک استقامت منتظم گشته وقرب این ولایت بلطافت در غایت عزت پیدا شده و بنده با چنین سپهسالاری جان

سپاری عزت وحرمت ندارم دیدیکه فرزند دلبند مرا از راه برد
و بی اذن و رضای در قید تصرف خود درآورده چون سپهسالار این حرف
گفت رعیت و جمیع ارکان دولت آب در دیده میگردانید و سپهسالار
خون جگر از راه بصر بر چهره می افشاند و چون حرف تمام شد و جملهٔ اعیان
وارکان یکزبان شدند و گفتند ما مدتیست این غصه را میخوریم حال
وقت آنست که شاه را براندازیم آنکه سپهسالار در خزانه را گشود و خلعت
های بسیار به ایشان داده سپاه تمام با او یار شدند و در آنجا قصد
قصد آزادبخت کردند و از چهار جانب ملک شیراز بیامدند چون خبر
بشاه رسید بسیار غمناک شد روی بجانب دختر شهریار کرد و گفت
ای ملکه این فتنه بسبب تو بهم رسیده پس مصلحت آنست که بجانب
کرمان رویم و از حاکم کرمان یاری طلبیم

بیت

شاه کرمان عظیم باکرم است	درحق ماکند ز لطف نظر
لشکر و سیم و زر دهد ما را	بجز این نیست چارهٔ دیگر

پس شاه آزادبخت با ملکه که در حرم او بود با یک نفر غلام خود را بلباس
تاجرانه بیارا ستند و از شهر بیرون رفتند و روی بشهر کرمان نهادند
بعد از سه شبانه روز بشتاب رفتند و روز چهارم بر سر چاهی فرود
آمدند ملکه را حمل زائیدن گرفت پسری متولد شد که بخوبی حسن و جمال
او کس نبود

بیت

بودی فرزند آن چنان زیبا
که نبودش به نیکوئی همتا

القصه ملکه روی فرزند را دیده و
درکنار کشش گرفت واندک شیرش داد ناگاه سپاه از دور پیدا شدند
که همیشه راه زنی میکردند بزرگتر ایشان فرخ سوار نام داشت چون شاه

آزاد بخت آن سپاه را بدید وگفت ای ملکه دل براین طفل نباید بست که لشکر پدرت رسید مصلحت آنست که همین جا این طفل را بدست خداوند بسپاریم پس روی پسر را ببوسیدند وچند دانه جواهر براو بستند واو را در سر چاه سپردند وسوار شدند وروی بکرمان نهادند از فراق فرزند آب حسرت از دیده میریختند چون بشهر کرمان رسیدند خبر بشاه کرمان رسید با سپاه واسباب از شهر بیرون رفت وشاه آزاد بخت را با اعزاز تمام بشهر آورد وبمنزل خود برد وشراب وکباب ومهوشان خوش آواز درمجلس حاضر کردند وشاه آزاد بخت این بیت را خواند

بیت

از قضای دشمنان چکویم	از ناکسی جهان چکویم
باخود که نه مرده ام نه زنده	چون شمع شدم زغصّه خنده
آواره شدم زمنزل خویش	دارم زغم زمانه دل ریش
سلطان چو شنید سرّ این راز	کفتا که بکار عیش پرداز
فردا بدهیم کنج ولشکر	تا زود روی بسوی کشور

پس شاه آزاد بخت حال خود را بیان کرد وشاه کرمان دل براو بسوخت وروز دیکر لشکر عظیمی به همراه آزاد بخت کرد وشاه آزاد بخت با سپاه روانه بجنک شهریار شد چون شهریار دید که لشکر کرمان آمد روی بهزیمت نهاد وشاه آزاد بخت بی مجادله وجنک در شیراز آمد به تخت پادشاهی قرار کرفت وبعدل وداد بسیار کرد ونامه بهر ولایتی نوشت ومردم حاکمان از هر طرف آمدند ومبارکبادکفتند بعد از چند روز دیکر شاه آزاد بخت لشکر کرمان نوازش بسیار کرد

و تحفهای بسیار با مال بسیار جهت شاه فرستاد دیگر باره شاه را
هیچ غم نماند اندیشه را از دل رها کرد و از غم فرزند که در سر چاه مانده بود دانسته
میکرد که مبادا جانوری او را خورده باشد و نمیدانست که الله سبحانه تعالی
از لطف و احسان خود شش مستحفظی بر سر آن چاه فرستاده بود تا او را
بمهر دل بپرورد و در حال چنین بود که جماعت دزدان در بیابان بودند
و ایشان را مهتری بود که او را فرخ سوار نام بود اتفاقا همانلحظه که پادشاه
از وداع فرزند فارغ گردید و رفت فرخ سوار بر سر چاه آمد پسری
دید چون ماه خاور که در لباس شاهانه پیچیده اند فرخ سوار از اسب
بزیر آمد و پسر را بر داشت و گفت این پادشاه زاده شباهت دارد چون
مرواریه در بازوش دید معلوم شد که پادشاه زاده است و از قضای
الهی فرخ سوار را فرزند نبود و او را بفرزندی بر داشت خداداد نام نهاد
بخانه برد و بدایگان سپرد چون بزرگ شد علم و ادب بیاموخت و
بعقل و هنر آراسته گشت بعد از آن ادب مبارزت و سلوک بزرگانه
تعلیم دادند و چنانچه در سن سیزده سالگی بسیار قوی مینمود و فرخ سوار
او را چنان دوست میداشت که یکلحظه از خود جدا نمیساخت و هرگاه که بدزدی
رفتی او را بردی اتفاقا خداوند چنان خلقی بخداداد داده بود که از فعل دزدی
بدش می آمد اما ناچار با او رفتی و پیوسته به فرخ سوار میگفت که شما بروید
مرا در منزل بگذارید قبول نمیکرد می گفت که من بی جمال تو یک ساعت با
نمیتوانم بود اگر با ما اتفاق نمیکنی بیا با ما وقت کاروان زدن در گوشه
بنشین تا ما از حال تو اطلاع داشته باشیم خداداد بهمین قرار همراه
او شان میرفت اما بقتل و غارت اتفاق نمینمود تا روزی بر سر جماعت

۱/۸

شراب خوردن سنجیتار در خزانه و رفتن در حرم سرای شاه



بکاروان زدند اتفاقا کاروانیان دلاور و شجاع بودند محاربه نمودند بر
فرخ سوار غالب آمدند و بعضی از دزدان بکریختند فرخ سوار را زخمی کردند طاقت
بر خداداد نماند سوار شده خود را در میان کاروان انداخت بسی مرد دلاور را هلاک
گردانید و از قضای فلک پای اسپش در سوراخی فرو رفت و خداداد بیفتاد
و کاروانیان هجوم کردند و او را گرفتند و مقید ساختند و نزد پادشاه زمان آوردند
کاروانیان صورت واقعه بعرض شاه رسانیدند فرمود تا جلاد را حاضر کردند و خدا
داد را نیز طلب نمودند چون چشم شاه بر خداداد افتاد مهر و محبت او بر دل اثر
کرد و روی او نگاه کرد و گفت والله اعلم که فرزند من است که دران تاریخ در
سر چاه گذاشته ام و او را نزدیک خود خواند و گفت نام تو چیست گفت
خداداد شاه گفت با چنین قوت و قدرت و جاه که تو داری چرا دزدی میکنی و
مال دردمندان میخوری خداداد گریان شده و گفت خدا گواست که من در نیگا
دزدی نبودم پادشاه معلوم شد که راست میگوید رحم کرد و گفت ترا آزاد کردم و از
کشتن تو گذشتم بشرطآنکه توبه کنی و ملازم من باشی خداداد را خلعت داد و
خداداد زمین خدمت را ببوسید و شاه را دعا کرد و شاه گفت که ترا بختیار نام
کردم که بخت یار تو باشد و او را میر آخر سالاری داد و باقی دزدان را توبه
داد و غلام خود را فرمود تا مواجب ایشان را تعیین نمودند و بختیار کمر
خدمت در میان بسته و هر روز نوازشات به ایشان میکرد و طویله را نیکو
سرکاری میکرد تا آنکه روزی اسپان فربه شدند اتفاقا یکروز شاه
در طویله آمد و اسپان را مشاهده مینمود که جمله فربه شدند دانست که از کفایت
غمخواری بختیار ریاشد با خود گفت کسی را که کفایت و غمخواری چنین باشد شاه
بختیار را طلب کرد و کلید خزانه و مهرها را به بختیار داده گفت خزانه را بتو سپردم

وبختیار زمین خدمت بوسید وشرط خدمت بجا آورد شاه خلعت
باو داد وبختیار مدتی خزانه داری کرد و دیانت رسانی بجا آورد کار او بجائی
رسید که شاه هر کاری که بود مشورت به بختیار میکرد وبحرف او عمل مینمود تا
صاحب اختیار شد امرا ووزرا وسلاطین تمام بروی حسد میبردند با یکدیگر
خلوت کردند و میگفتند که شاه را با بختیار در غضب آوریم که او را بی قرب
وبی آبرو کرد از قضا روزی بختیار در خزانه بود وشراب میخورد تا نمیتب
که دربانان در را بسته بودند بختیار را در حرم آورد که بخانه رود در غایت مستی
نمیدانست که بکجا میرود که ناگاه بدر حرم سرای شاه رسید شمعها را دید
افروخته و فرشها نهاده وگسترده وتخت از عاج نهاده و
بران تخت جامهای اطلس انداخته وبختیار از حالت مستی تصور کرد که
خانه خود است در تخت نشست وشمعی در دست گرفته خوابیده بعد از ان شاه
زنان در سرای خود آمد بختیار را خفته دید بانگ بروی زد گفت ای بدبخت اینجا
چه میکنی بختیار سر از خواب مستی برآورد وهوشیار شد و در پای شاه
افتاد وبیچاره ماند شاه غلامان را طلب کرد تا بختیار را در بند کنند بعد از ان
شاه تیغ برداشته نزد بختیار رفت وگفت راست بگو که درین وقت در
تخت خاص من از بهر چه آمده بودی چه فکر داشتی بختیار گفت ای پادشاه
چه زهره باشد که بی اختیاری پای در مکان امان چون تو پادشاهی نهد
وکرا زهره باشد که این مقدمه را تصور کند که چون من گدائی که پرورده
خان نعمت شاه باشم خیانت بدودمان شا ورزم حاشا که حق تعالی
واقف الحال است که ظنی درحق این کینه بمقدار بود غلط است ومحض
غلط حقا بعزت الله تعالی که از حالت مستی وبیهوشی در اینجا بی اختیار

افتاده‌ام و تصور بخانه خود کرده‌ام و این حرکت بحالت مستی واقع شده
باقی شاه حاکم است بهر چه میفرماید مختار است . **بیت**
گر کشتی ور جرم بخشی بنده سر در آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم
شاه تحمل کرده و تیغ غضب بر غلاف کرده و فرمود تا زنجیری محکم آوردند
و بختیار را ببستند بزندان فرستاد بعد ازین حال را خوب معلوم کند
چون صبح صادق عرصهٔ گیتی را بنور خود منور گردانید شاه در بارگاه خاص
ارکان دولت را حاضر نمود چون ارکان دولت جمع شدند وزیران را
نزد خود طلبید و قصهٔ بختیار را درمیان آورد چون وزیران فرصت
یافته بودند با خود گفتند که وقت آنست که کار بختیار را بسازیم
بعد ازان وزیر بزرگ گفت عمر و دولت شاه زیاده باد کسی که در
صحرا بزرگ شده باشد و با دزدان ناقص عقل تربیت یافته باشد بسیار
خون ناحق ریخته باشد او را ادای خدمت شاه لایق نباشد ما ازین بی
ادبی ها مشاهده میشد و قوت اظهار نبود الحمد لله که بر شاه ظاهر گردید باید
که او را بنوعی سیاست بفرمائید که دیگران که عبرت دیگران باشد
شاه فرمود تا بختیار را حاضر ساختند شاه گفت ای حرامزاده نادان ترا به آن
حالت به این مرتبه رسانده‌ام الحال خیانت مینمائی بختیار آب در دیده
بگردانید و گفت دولت و عزت شاه باقی باد بخدا سوگند که خیانتی از
من واقع نشده و من از حالت مستی باینجا افتادم و خدا آگاه این حالست
شاه فرمود که امروز هم او را در زندان ببرید تا بهتر ازین معلوم گردد
بختیار را در زندان بردند و چون شب شد از قضا آنشب بحرم دیگر خلوت
کرده وزیر مجال فرصت یافته دایه را بخواند و گفت زمین ما را بحضرت حرم

محترم شاه برسان و بگو که ای مخدره زمان این چه حرفست که ما در حق تو می شنویم که اینصحرائی درد بدفعل محال ورزد که ترا در سائی شهر عالم شهره سازد و بنا کاری انگشت نمای عالم گرداند اگر خواهی که شاه از تو راضی باشد و ترا عفو کند آنچه ما میگوئیم تو بشاه بگو که ما خیرخواه تو میباشیم و حق نمک خوارگی داریم چون شاه بیاید بگو که این وزدبچه را آوردی و او را اختیار نام دادی با خود گستاخ کردی تا او بعزت خود غره شود و حرامزادگی را پیش گیرد آدم نزد من فرستاده و مرا بخود خوانده و گفته مرا قبول کن که من شاه را هلاک کنم و ترا برگیرم و پادشاهی بخود قرار دهم چون تو اینحرفها را بگوئی شاه او را سیاست کند این تهمت از تو برخیزد و بعد ازان دایه آمد اینسخنها را از زبان وزیر بملکه آفاق گفت ملکه در جواب دایه گفت که من چرا این تهمت را برخود بندم و خون ناحق او را بریزم دایه گفت ریختن خون این ناحق مباح است بحکم آنکه سالها دزدی کرده و خون بسیار ریخته و هر پرسشی که در قیامت به تو کنند من جواب گویم ملکه عاجز شده و چاره ندید گفت این معنی را قبول کردم دایه بیرون آمده باز خانهٔ وزیر رفت و گفت خواطر جمع دارید و غبار از دل بردارید که آنچه گفتی گفتم علی الصباح بخدمت شاه حاضر شوید وانچه توانید بگوئید ٭

آمدن وزیر اول روز اول بخدمت شاه آزادبخت ٭

بعد ازان وزیر اول بخدمت شاه آمد زمین ببوسید و گفت مطارف حضرت سلطنت آسمان رفعت زمین بسطت خورشید طلعت برجیس صولت مریخ نهایت عطارد فطرت زهره نخبت ماه طلعت خورشید جهان پادشاه عالمیان خلد الله تعالی در کمال سعادت با طلال سلطنت از شرق آید پاینده

زنجیر بستن بختیار را و آوردنش به نزد شاه آزادبخت



طالع با دبر نواب کامیاب پوشیده نماند که در باب دزدی که خسرو گیتی ستان او را محبوس ساخته اگر شاه عالم حرف وزیر را قبول ندارد از حرم خاص معلوم نماید شاه چون این سخن بشنید از مجلس برخاسته و بحرم رونهاده از ملکه احوال پرسید و ملکه آنچه وزیر را گفته بودند بسمع پادشاه رسانید شاه گفت درین باب هیچ گناه از منست بعد ازان از حرم بیرون آمد وزیر را گفت اندیشه این فعل با بکار که عنوان باید و نه وزیر گفت که تیغ ا بدار . برگشتن ابو قاهر باشد شاه فرمود تا بختیار را از زندان بیرون آوردند شاه گفت ای بختیار فرموده ام تا بیخ عمر ترا از زمین برکنند تا خیانت کنندگان عالم بدانند و تمام عبرت گیرند بختیار پای تخت ملک را بوسه داد و زبان بدعا و ثنای پادشاه برکشود گفت رایات آسمان فرسای مخدوم اکابر خورشید وار کشورکشای خسرو وای شاه تاج سلاطین عالم بخش تخت آرای کیخسرو زمان بدیع الله تعالی سحاب مرحمت بر مفاق عالمیان بالفراض والغنا دوران ستوده باد بر ضمیر منیر شاه پوشیده نماند که این کمینه با وداع جان باید کرامت صاحب شریعت کهر بار چنین فرموده که هر کس که بیگناهی خود ظاهر نکند بخون خود سعی کرده باشد و حق جل جلاله صاحب السر والخفیات گواهست که بنده ازین تهمت بیگناه هم ولیکن حال این بنده چون حال آن بازرگان است که اقبال از و برگشته بود و بر هر مهمی که روی آورد بمراد نمیرسید پادشاه گفت چگونه بوده است آن حکایت بختیار گفت ای پادشاه عالم

در شهر بصره بازرگانی بود و مال بسیاری

داشت

حکایت کردن بختیار از خواجه تجار در نزد شاه آزاد بخت

مرا وُرا دولت از قارون فزون تر — بفرمانش همه عالم سراسر

بهر شهری که او رو مینهادی — نمودی مال او و روز زیاده

با آخر بخت شد اندر طالع آمد — نه بتوان کرد چاره طالع بد

ز بعد بخت شد آن تاجر هشیار — برفتن رو نهادش مال بسیار

بهر کشور که در سودا برفتش — همی نقصان بمال او گرفتش

غرض سالی بملک خویش ماندش — بخود این فکر و این معنی رساندش

که جنس خوردنی اندک گرانست — برای مردمان نان هیچ جانست

کنم ترک سفر امسال زنهار — خرم غلّه کنم اینجا به انبار

که اندر آخر سال زمستان — گران تر میشود نان بهر خلقان

فروشم انتفاع خود بیابم — که مال گمشده شاید بیابم

غرض سرمایهٔ خود هرچه بودش — خریداری هر جنسی نمودش

خریدش غلّه و کردش به انبار — ندانستش قضای فرو جبار

قضا آن سال باران گشت بسیار — بهار آمد جهان زو گشت پامال

بدل گفتا جوان خواجه تجار — که در امسال غلّه گشت بسیار

گذارم تا فروشم سال دیگر — که سازم انتفاع دو برابر

قضا را سال دیگر از برف و باران — چنان شد غلّه و اشیا ارزان

که کس صاحب نگشتی جنس مفت را — بدل بازارگان این حرف را گفت

که اکنون بایدم این جنس بفروخت — که از نقصان دلم بر حال خود سوخت

نمیدانست تقدیر الهی — نمی ماند براو یک پر کاهی

حکایت کردن بختیار از خواجه تجار در نزد شاه آزادبخت



غرض آن سال از باران بسیار ‌ ‌ ‌ عمارتهای عالی شد نگونسار

تمام خانها دیدش خرابی ‌ ‌ ‌ دل خلقان گرفتش اضطرابی

قضا در غله های خواجه تجار ‌ ‌ ‌ فتادش آب باران گهربار

بهر انبار و سیلاب بگرفت ‌ ‌ ‌ تمام جنسها را آب بگرفت

بگندیدش همه اجناس و گندم ‌ ‌ ‌ که بوی گند بشنیدند مردم

بگفتند ای شهنشاه جهاندار ‌ ‌ ‌ یکی مردی نموده جنس انبار

ازین گفتار عالم شور بگرفت ‌ ‌ ‌ غرض بازارکان مزدور بگرفت

نمودش جنس را خالی در انبار ‌ ‌ ‌ بصحرا ریخت آن عمده تجار

بسی دادش بمزد مرد حمال ‌ ‌ ‌ که خالی ساختند انبار فی الحال

غرض بازارکان آن بینوا شد ‌ ‌ ‌ تو گفتی پادشه بود و گدا شد

ز دیده گوهر خونبار افشاند ‌ ‌ ‌ بوضع حال خود این بیت را خواند

نظم

آنچه با من کرد دوران فلک ‌ ‌ ‌ با که گویم حال خود را ای فلک

دولت از من رفت و محنت یار شد ‌ ‌ ‌ من ندانم روزگارم خوار شد

غرض بازارکان گردید مفلس ‌ ‌ ‌ نماندش نقره و رخت و زر و مس

ز آخر رختها کاو داشت در بر ‌ ‌ ‌ تمامی را فروخت آن نازپرور

بگفتا یک سفر سازم سوی هند ‌ ‌ ‌ ببینم چون شود حکم خداوند

ز اجناسی که بد معیوب در هند ‌ ‌ ‌ خریداری نمودش آن خردمند

بهمراه رفیق چندی رفتند ‌ ‌ ‌ بکشتی جملگی ما واگرفتند

قضا کشتی آن تجار شد غرق ‌ ‌ ‌ قضا او را گرفت از پای تا فرق

چو شد غرق محیط آن خواجه تجار — قضا از حکم جبار جهاندار
بساحل دررسید از حکم یزدان — همی رفتش پیاده در بیابان
گرسنه بود و تشنه دیده گریان — برهنه پا و عاجز در بیابان
کف پایش شده آزرده از خار — نموده از ندامت دیده خونبار
غرض میرفت آن تجار نالان — همی نالید بر درگاه یزدان
که ای صاحب روای مستمندان — روان بخش دعای دردمندان
خداوندا بحق دوستانت — بحق مخلصان آستانت
به لوح و کرسی و عرش و سموات — که بر من ارحم کن از ظلم و آفات
غرض تیر دعایش بر هدف خورد — ملک گویا دعایش بر فلک برد
رسیدش ناگهان آن خواجه تجار — بدیدش خواجه با مال بسیار
قضا را بود آن شهر سراندیب — که بودش هر متاع زینت و زیب
در دروازه آمد خواجه تجار — بدیدش خواجه با مال بسیار
چو آن تجار را خواجه بدیدش — بروی او ز الفت بنگریدش
بدشش آنخواجه را بسیار دولت — غریبان را نوازیدش ز الفت
همیشه بود در فکر خلایق — سخاتم عدل و جود او را موافق
غرض آن خواجه دید آن مرد تاجر — بیامد نزد او با رخت فاخر
بگفت ای مرد نام تو چه باشد — بمن برگو نژادت از که باشد
غرض بازارگان احوال خود گفت — به نزد خواجه حال خویش ننهفت
چو واقف خواجه از احوال او شد — دلش غمدیده اندر حال او شد
بگفتا ای برادر ای جهاندار — نداری طالع از این کسب تجار
بیا من را بود صحرای بسیار — زراعت کن برادر ای نکو کار

سر حاصل دهم من انصافیت
کنم آماده چیزی از برایت

در اینمدت که حاصل زکاری
بمن گو حاجت هر چیزی که داری

و هم خرج و لباست را سراسر
زراعت کن بصحرای دلاور

چو خواجه واقف از احوال او شد
دلش غمدیده تر از حال او شد

بگفتا با ملک تجار هشیار
که دهقانی بکن ای نامبردار

که توانی کنی کار زراعت
که بوده کسب کار تو تجارت

بیا سرکار صحرائی من باش
سرافراز از تمام انجمن باش

حساب خرج و دخل و حاصل مال
سپاهی کن از این پس تا سر سال

بخور هر چیز خواهی هم بپوشی
ولی در سعی کار خود بکوشی

امانت دار همچون تو کسی نیست
چو تو در این زمانه مفلسی نیست

توئی لایق بکار سر فرازی
کنی سرکاری و تدبیرسازی

غرض جمع و حساب تخم صحرا
ز باغات و درخت فرش و دیبا

همه با دست خواجه داد یکسر
کلید خانه و اسباب و گوهر

تمامی کلیدش را باو داد
به انبار و بصحرایش فرستاد

غرض انبار را باوفا بود
ولی بر خواجه این دانش کجا بود

که بخت بد نگردد در جهان نیک
نیاید آسمان با خاک نزدیک

سیه هرگز سفیدی بر ندارد
درخت ناامیدی بر ندارد

غرض یکسال آن تجار بدبخت
نمودش عیش مال و نعمت و رخت

بصحرا بود سرکار زراعت
به حکمش زارعان با محبت

همه باغ و همه صحرا و خانه
همه میوه همه غله و دانه

بدست آن ملک تجار بودش
غرض سالی حساب خود نمودش

دو بالا دید حاصل را زیاده / قضا بخت بدش کرده این اشاره

بدل گفتا ملک تجار نادان / که حاصل گشت در صحرا فراوان

اگر این جمله حاصل را به ارباب / دهم من از برای حکم نواب

کجا با من دهد آنچه زیاد است / غرض در فکر اینمعنی فتاد است

که قدر گندم حاصل ز صحرا / بغاری بود پنهان کرد آنجا

در آن غار را محکم نمودش / کجا فکر قضای خویش بودش

قضا را دزدها گشتند واقف / روان گشتند اندر کوطایف

بکندند غار و بردند جنسها را / بجا نگذاشتند یک برگ کاه را

وزان جانب ملک تجار و ارباب / نمودند چون حساب مال و اسباب

بدیدش خواجه حاصل را فزون تر / که بودش حاصل از هر سال بهتر

بگفتند با ملک تجار دانا / که ای دانای هشیار توانا

شده حاصل فراوان تر ز هر سال / دهم با تو فراوان نعمت و مال

غرض دادش زیاده بر زیاده / چو دیدش خواجه تجار این اراده

بگفتا این حکایت را بارباب / که کردم ظلمهای سرکار نواب

فلان روزی با نیمقدار گندم / نهان از زارع و از جمله مردم

نهان اندر فلانه غار کردم / پشیمانم چرا این کار کردم

کنون چون لطف تو دیدم زیاده / اگر داری تو با حاصل اراده

بکن همراه من جمعی در آنجا / رویم غله بیاریم ای دلارا

غرض خواجه دو تن همراه او کرد / دل خواجه ز تاجر شد پر از درد

بدل گفتا چرا کرده خیانت / کند خاک خیانت در امانت

غرض زانسو ملک تجار عاقل / رسیدش بر در آن غار حاصل

بدیدش برده اند دزدان بدخواه   نبودش اندر آنجا یک پرکاه

بیامد روی زرد پر خجالت   بگفتا برده اند دزدان بغارت

ازان خواجه شدش بسیار دلگیر   شد از کار ملک تجار بدگیر

نمود اخراج او را زان ولایت   دل خواجه شدش با صد ندامت

نه رهی ماندن شهر سراندیب   نه روی رفتن جائی بتقریب

مدامش دیدگریان آن دلا را   همی میرفت غمدیده بصحرا

غرض آن خواجه تجار سیه بخت   ز دستش رفته گنج و گوهر و تخت

نماندش آبروی و نه زر و مال   همی میرفت آن غمدیده احوال

همی اندر بیابان خواجه تجار   بنالیدش بدرگاه جهاندار

همی گفتا که یارب چون نمایم   بکن یارب ز حسرت دلگشایم

خداوندا نمیدانم چه گویم   که بی مال و زر و بی آبرویم

عجایب طالع برگشته دارم   که خود را روز و شب سرگشته دارم

ندارم روی رفتن در ولایت   همه مالم شده اشک ندامت

خداوندا بکن فکری بحالم   بکن چاره که من چاره ندارم

غرض رفتش ملک خواجه بصحرا   رسیدش ناگهان در نزد دریا

بدیدش شش نفر مرد شناباز   که غواصی نمودند با دو صد ناز

غرض اشناختند آن خواجه تجار   به پرسیدند حال آن دل افگار

ملک تجار گفتش حال خود باز   شنیدند هرچه گفتش آن شناباز

بگفتند غم مخور ای مرد عاقل   اگر بر تو نماند مال و حاصل

رویم در طالع تو ما بدریا   بیاریم هرچه خواهد حق تعالی

اگر گوهر اگر خرمهره باشد   که اندر طالع تو جمله باشد

دهیم با تو که سازی توشهٔ راه
غرض رفتند غواصان بدریا
بیاوردند هر یک یک جواهر
بدادندش گهر با خواجه تجار
غرض برداشت تاجر گوهر و زر
میان راه دزد چند دیدش
که دزدان این جواهر را ببینند
سه مروارید پنهان در دهن کرد
چو پرسیدند حال خواجه تجار
برون افتاد گوهر از دهانش
زدند بسیار اورا کی دلاور
غرض رفتند دزدان زان بیابان
چو با خود آمد و دید آن سه گوهر
بشد خاطر جمع در راه افتاد
ببردش آن جواهر نزد صراف
قضا صراف مرد جوهری بود
مرا وراعتماد پادشاه بود
ملک تجار چون ببرد آن جواهر
بدیدش مرد صراف بد اختر
بدل گفتا که این دزد است گویا
بگیرم من گریبانش که شاید
روی در نزد عالیت ای دلا را
همه هر شش نفر مرد دلاسا
که بسرمایهٔ دریای فاخر
بگفتند خرج کن ای مرد هشیار
بسوی هند رفت آن تازه گوهر
ملک این فکر در خاطر رسیدش
بریزند خونم و از من بگیرند
سه دانه را نهان در پیرهن کرد
بحرف او ز تقدیر جهاندار
بدیدند دزدها در عیانش
نشان ما بده باقی دیگر
بجا ماندش ملک تجار حیران
که در پیراهنش کرده مقرر
قضا او را گذر بر شهری افتاد
که با خود خبر دارد گوهر صاف
به نزد شاه عالم سروری بود
که دولتمند و صاحب انتفاع بود
به نزد جوهری چون اهل فاخر
عجایب دانه‌ای لعل و گوهر
که دزدیدست زجائی لعل دلخواه
دیگر با دعوی گوهر نیاید

گریبانش گرفت آن مرد صراف | بدو گفتا بگو این گوهر صاف
جواهرهای دیگر را چه کردی | کجا بردی کجا در خاک کردی
ملک تجار نعره برکشیدش | بزد دست و گریبان را دریدش
بگفت ای مرد صراف وفادار | دل غمدیدهٔ من را میازار
که دیدم من بسی رنج زمانه | بده و جهم مکن هر دم بهانه
بدو صراف گفت ای مرد نادان | کجا دست از تو بردارم آسان
مرا صندوقچه پر بد ز گوهر | دران صندوق مروارید یکسر
ز من گم گشته مدتهای دور است | نشانش نزد تو اکنون ضرور است
بده صندوقچه لعل و جواهر | که بدنامت کنم در شهر آخر
غرض تجار حیران شد ازینکار | که شد دعوای ایشان هر دو دشوار
همه مردم ستاده بر کناره | با ایشان هر طرف بهر نظاره
همه گفتند این دزد غیور است | باو تنبیه یا کشتن ضرور است
دروغ هرگز نگوید مرد صراف | ازو بوده است زینسان گوهر صاف
غرض دعوا بنزد شاه بردند | دو تن دعوا سوی خرگاه بردند
شهنشه گفت با صراف هشیار | که عرض خود بگو ای دام بردار
بگفتا با شهنشه مرد صراف | که گم کردم ازینسان گوهر صاف
یکی صندوقچه پر بد ز گوهر | که از من گم شده ای شاه کشور
کنون دیدم ز مال خود نشانی | که خواهم مال خود دیگر تو دانی
به تجار دلاور شاه فرمود | که عرض تو چه باشد عرض کن زود
ملک تجار گفت ای شاه دیندار | مرا بود و بعالم مال بسیار
غرض احوال من دور و دراز است | خدا آگه ازین احوال راز است

که غواصان ششنوبازان دریا
بمن شش دانه دادند ای شهنشاه

ته دانه دزد برد اندر بیابان
ته دیگر ماند بر من ای محبان

بود این هر ته مروارید شهوار
زحق مال من ای شاه دیندار

خدا خود شاهد است ای شاه ایام
که غواصان بمن کردند انعام

شهنشه گفت حرف تو دروغست
سخن های تو یکسر بی فروغست

بداوش آن جواهرها بصراف
ستاده مردم عالم به اطراف

بفرمودش شهنشاه سخندان
که تا بردند تاجر را بزندان

درآن زندان بماند آن خواجه تجار
بنالیدش بدرگاه جهاندار

که یارب از جهان نومید گشتم
زملک و مال ناامید گشتم

زن و فرزند خود انکار کردم
دل خود در جهان افکار کردم

نهادم رو بصحراو بیابان
که نان پیدا کنم از بهر طفلان

به آخر در چنین جایم رساندے
بزندان بلا من را نشاندی

خداوندا بتو امیدوارم
بکن چاره که من چاره ندارم

دلم در آرزوی کودکانم
زهجر زن دو چشم خون فشانم

بسی مدت که زحمتها کشیدم
زن و فرزند دلخواهم ندیدم

امیدوارم رسم یکبار دیگر
زن و فرزند خود بینم مکرر

بسازم باغم و هجر زمانه
نیایم من برون هرگز زخانه

خداوندا تو روزی میرسانی
تو آزادی من را مے توانی

بکن فکری تو یارب بر من آسان
که بیرون آیم از این قعر زندان

بگفت این و بخاک راه افتاد
خدا گویا مراد و مطلبش داد

همان غواصها یعنی ششنوباز
که دادند گوهرش از روی اعجاز

دران کشور گذر کردند ناگاه ‌ ‌ ‌ رسیدند جمله در نزد شهنشاه

بگیرا از شنو بازان بزرگتر ‌ ‌ ‌ بنزد شاه قربش بود بیشتر

غرض غواصها در آن ولایت ‌ ‌ ‌ همی گشتند هر جانب بعزت

بهر هفته شب جمعه بزندان ‌ ‌ ‌ همیرفتند غواصان ز احسان

که تا سازند تصدق بر فقیران ‌ ‌ ‌ کنند آزاد بعضی را ز زندان

قضا را چون شب جمعه برآمد ‌ ‌ ‌ جفا و جور تاجر بر سر آمد

برفتند آن شنو بازان بزندان ‌ ‌ ‌ که تا رحمی کنند بر آن فقیران

قضا تاجر را دیدند غمناک ‌ ‌ ‌ دران زندان نشسته بر روی خاک

گذشته موی سر از سینهٔ او ‌ ‌ ‌ ز حق صحبت دیرینهٔ او

نشستند و بپرسیدند حالش ‌ ‌ ‌ بپرسیدند تدبیر ملالش

تمامی حال خود با کار صراف ‌ ‌ ‌ بگفت آنجا به غواصان اطراف

چو غواصان شنیدند حال تاجر ‌ ‌ ‌ نمودند حیلهٔ صراف ظاهر

برفتند جمله در نزد شهنشاه ‌ ‌ ‌ نمودندش ازین احوال آگاه

قسم خوردند نزد شاه دوران ‌ ‌ ‌ که ماشش دانه مروارید غلطان

بدادیم با فلانه مرد تاجر ‌ ‌ ‌ کنون چون برشده این حرف ظاهر

که مرد جوهری حیله نموده ‌ ‌ ‌ که آن چند دانه گوهر را ربوده

زیاده تر ازین ظلم فراوان ‌ ‌ ‌ که کردی مرد تاجر را بزندان

غریبی بیگناهی رهگذاری ‌ ‌ ‌ بیازاری ز حق شرمی نداری

جوابش در صف محشر چه گوئی ‌ ‌ ‌ بدی کردی تو در جای نکوئی

غریبان را تو باید وانوازی ‌ ‌ ‌ بخوبی کار ایشان را بسازی

چو بشنید شاه این از مرد غواص ‌ ‌ ‌ بشنیدند مردمان از عام و از خاص

شهنشه عصر بودش باعدالت / ازین گفتار را بردش خجالت
فرستادش که آوردند تاجر / ز زندان ساختندش زود حاضر
طلب فرمود صراف جفاکار / بدو گفتا که ای مرد دل آزار
چرا کردی چنین ظلم فراوان / چرا تهمت بگفتی با غریبان
بحق این غریب زار و درویش / چرا کردی جفا و ظلم و تشویش
فتادش لرزه بر اعضای صراف / ستاده مردم عالم به اطراف
شدش ظاهر که با او حیله کرده / به جبر و زور مال او ببرده
بدار آویختش آن مرد صراف / به تاجر داد مال و گوهر صاف
ببوسید روی تاجر را بحرمت / ملک تجار را کردش کرامت
کلید گنجها را داد با او / در لطف و کرم بگشاد با او
غرض بودش ملک تجار هشیار / خزانه دار آن شاه جهاندار
چنان شد شهرتش ظاهر بعالم / که بد هم خلوت آن شاه اعظم
وزیران شهنشاه جهاندار / حسد بردند بر آن خواجه تجار
همی میخواستند سازد گناهی / که بیند در زمانه روسیاهی
قضا یکروز تجار وفادار / برفتش در خزانه با دل زار
نظر کردش بهر جانب بدیوار / بدید سوراخ موشی شد نمودار
برفت و زود قدری گل بیاورد / نمودش محکم و بسیار غم خورد
قضا در پشت دیوار خزانه / بدیدش خواجه تجار یگانه
بدیوار خزانه گل زد اندم / وزیر آمد بنزد شاه هماندم
بگفت ای پادشاه نام بردار / خبر داری ز حال خواجه تجار
که او با دخترت معشوق گشته / زعنوان نمک گویا گذشته

برفتم در خزانه من همین دم ... بچشم خود ازان خلوت بدیدم
که بر دیوار گل میزد نهانی ... بتو گفتم کنون دیگر تو دانی
شه عالم برفتش در خزانه ... که تا معلوم سازد این فسانه
بیامد آن گل تازه بدیدش ... کجا با حق و باطل میرسیدش
غضب فرمود با آن خواجه تجار ... طلب کردش بخلوت با دل زار
بفرمود چشمهایش را بکنند ... دگر فرمود بر اسبش ببندند
بگردانند او را دور بازار ... که تا مردم شوند جمله خبردار
برفت آن لحظه در صندوق خانه ... که بیند دختر خود از بهانه
ندیدش دختر خود نه کنیزان ... نه خدمتگار و نه خواجه سرایان
نگاهی کرد بر فرش و در و بام ... نبودش عالم آرای دلارام
یکی پیر کنیزی خانه بان بود ... نشسته گوشهٔ چون بیکسان بود
بپرسیدش جهان شاه دلارا ... که آیا در کجا شد عالم آرا
بشه آن پیرزن از لطف فرمود ... که دختر در حرم دلتنگ میبود
شده دو مه که رفته جانب باغ ... که تا دل خوش کند از بلبل و زاغ
فلانه باغ گلشن رفته دختر ... در آنجا هست آن سرو صنوبر
شه عالم چو اینمعنی شنیدش ... ز دل آه شرربارے کشیدش
بگفتا حیف ازان تجار دلخواه ... که بخششم بکینه کندم بدنیا
بروز حشر چون گویم جوابش ... که خواهم سوخت او سوز عذابش
غرض شاه جهان گشتش پشیمان ... بدار آویختش جمله وزیران
که گفتند اختر ابر خواجه تجار ... وزان پس آن شهنشاه جهاندار
بیامد نزد تجار دلاور ... ببوسیدش پشت پایش زار و مضطر

بگفت ای بیگناه غم رسیده ‌ ‌ ‌ حلالم کن تو ای محنت رسیده
که گفتن تهمتی با تو وزیران ‌ ‌ ‌ ترا آزردم از گفتار ایشان
دو حشمت را عبث ضایع نمودم ‌ ‌ ‌ که در فکر حق و باطل نبودم
حلالم کن که آزردم ترا من ‌ ‌ ‌ بگو هر خواهشی داری تو از من
بشه گفتا ملک تجار هشیار ‌ ‌ ‌ که دارم آرزوی ملک و دیار
دلم خواهد روم در شهر خود باز ‌ ‌ ‌ به بینم شهر خود را ای سرافراز
زن و فرزند غمناکم به بینم ‌ ‌ ‌ ابا ایشان بکام دل نشینم
شهنشه دست بر دیده نهادش ‌ ‌ ‌ قبول خویش فرمود این مرادش
بساعت ده نفر همراه او کرد ‌ ‌ ‌ بسی در و گهر همراه او کرد
ابا آن ده نفر با گنج و گوهر ‌ ‌ ‌ بشهر مصر آمد آن بد اختر
به نزد خانه خود در رسیدش ‌ ‌ ‌ چه حاصل روی طفلان را ندیدش
نبودش چشم بیند روی ایشان ‌ ‌ ‌ نهادش روی خود بر روی ایشان
تمامی باقی عمرش بخلوت ‌ ‌ ‌ ابا اهل و عیالش داشت صحبت
غرض چون نحس اندر طالع آید ‌ ‌ ‌ کسی تدبیر آن طالع نشاید
رسد چون دولت از نزد خداوند ‌ ‌ ‌ نه بتوان بینوا شد ایچ خرسند
چو طوطی کز غم افلاک بدکار ‌ ‌ ‌ به نحس طالع خود شد گرفتار
کنون باز آمدم بر حرف گفتار ‌ ‌ ‌ بحرف بختیار نام بردار
غرض چون بختیار نام بردار ‌ ‌ ‌ بشه گفتا ز حدیث خواجه تجار
شه آزادبخت از راه امید ‌ ‌ ‌ سخنهایش ازین معنی پسندید
بگفتا بختیار از لطف و احسان ‌ ‌ ‌ برندا مروز دیگر هم بزندان
که تا فردا دگر بینم چه آید ‌ ‌ ‌ دل طوطی ز استغنا گشاید

بیا طوطی که دیگر شب رسیده ‌‌ بعالم پرده حسرت کشیده
چنین گویند استادان دانا ‌‌ سخن سنجان هشیار و توانا
که چون شب بختیار از کار گردون ‌‌ بزندان ماند با چشم پر از خون
بنالیدش بدرگاه جهاندار ‌‌ که یا رب در غم زین بیش مگذار
خداوندا بکن فکری بحالم ‌‌ بکن فکری به تدبیر و ملالم
ازین غم خاطر من شاد گردان ‌‌ دلم از رنج و غم آزاد گردان
چنان نالید بر حق آن دلاور ‌‌ که تا شد صبح عالم شد منور

آمدن وزیر دویم روز دویم در خدمت شاه آزادبخت

چنین گویند استادان دانا ‌‌ سخن سنجان و با جاه و هویدا
وزیر دویم آمد روز دویم ‌‌ بدور شاه صف بستند مردم
وزیر از خشم و کینه لب گشادش ‌‌ که قتل آن یگانه بد مرادش
ز خشم بختیار نام بردار ‌‌ زبان بگشاد و گفت ای مرد هشیار
خدا بخت ترا سازد دل افروز ‌‌ همیشه روز کارت باد فیروز
ولی ای پادشاه نام بردار ‌‌ ازین بدنامی خود دست بردار
بکش این بچه دزد بحیا را ‌‌ که رسوا می کند آخر شما را
چو شه این گفته را از کینه بشنید ‌‌ چو دریا از غم تندی خروشید
بگفتا بختیار نام بردار ‌‌ نمودند حاضر از زندان خونخوار
چو شه بر روی او بخشم دیده ‌‌ بگفتا ای جوان غمت رسیده
کنم زانسان ترا اکنون سیاست ‌‌ که گیرند جمله خلقان از تو عبرت

بگفت این وطلب فرمود جلاد / گرفته در کفش شمشیر فولاد
چو بازویش گرفت از تند خوئی / بدو شه گفت اینساعت چه گوئی
سزایت میدهم از تیغ خونخوار / چو بشنید بختیار نام بردار
بگفتا ای شهنشاه جهاندار / امان ده تا کنم یکلحظه گفتار
بگویم یک سخن گر راست باشد / ز قتلم این زمان درخواست باشد
وگر باشد دروغ ای شاه عالم / بفرما قتل من سازند آندم
خدا فرموده بر قرآن و بر خلق / که ایمان در جهان صبر است مطلق
شده احوال من مانند یحیی / که ماندش در بلای شاه دانا
ولیکن بیگناه و بیخبر بود / کجا بر آنکه با او براثر بود
چو شه بشنید آن گفتار جانسوز / بگفتا ای جوان مرد دل افروز
بگو چون بوده است احوال یحیی / بیا و کن حکایت در بر ما
چو رخصت یافت آن فرخنده گفتار / بدانسان بختیار نام بردار
زبان بگشاد و گفت ای شاه دانا / شنیدم مرگ در ایام یحیی
زنی بود دشش که از اصل زنا بود / تمام کار را جور و جفا بود
قضا یحیی بمسجد رفت یکروز / براه مسجد آن دانای فیروز
بدیدش صورتی چون ماه تابان / که روشن شد ز رویش چرخ گردان
چو آن زن دید آن فرخنده حضرت / بیامد نزد او با صد محبت
بگفت ای نوجوان جانم فدایت / سرم بادا فدای خاک پایت
دلم خواهد که من با تو شوم دوست / شوم با حسرت روی تو ای دوست
اگر امشب شوی جانانهٔ من / قدم رنجه کنی در خانهٔ من
دهی کام دلم ای شاه خوبان / شوم خرم ز وصلت با دل و جان

چو یحیی این سخن بشنید از زن / بگفت اینکار هرگز ناید از من

نکردم معصیت هرگز بدنیا / نخواهم کرد هرگز ای دلارا

چو آن زن بشنوید اینها زیحیی / گرفتش خشم زان مظلوم دانا

به آخر تهمتی گفتش بحضرت / شهیدش ساختند از روی محنت

چو او پیغمبر صاحب زمان بود / بآخر عاجز از مکر زنان بود

منِ غمدیده تنهای حیران / چه خواهم ساخت با این خلق مردان

غریب و یکه و تنها و بیکس / خدا یار من غمدیده و بس

درین غربت چگویم ای شهنشاه / ازین احوال کی باشم من آگاه

اگر من بختیارم ای شهنشاه / چه حاصل بخت من برگشته از راه

بگفت و بوسه زد بر پایه تخت / چو بشنید شاه آزاد و نکوبخت

بگفتا صبر باید کرد چندان / برید امروز او را هم بزندان

ببردند جانب زندان تنگش / که تا فردا چه باشد نام و ننگش

آمدن وزیر سیم روز سیم بخدمت شاه آزادبخت

وزیر سیم آمد روز سیم / به نزد شاه صف بستند مردم

چو آمد آن وزیر بی مروت / نشستن نزد شاه با عدالت

بگفت ای پادشاه ملک شیراز / شه آزادبخت عزت و ناز

کنی تا چند رحم ای شاه دوران / بحال بختیار از راه احسان

همی ترسم که این راز نهفته / شود بر هر دیار از خلق گفته

شود بدنامی از بهر شهنشه / شود شاه گدا زین قصه آگه

سیاست کن تو این دزد جفاکار / هنوز تا کس نکرد دیده خبردار

بجای ظلم میبازی عدالت | که بدنامی کشی تو تا قیامت
غرض که آن وزیر بیمروت | ز بس افسانه خواندش از ندامت
شه آزادبخت اندر غضب شد | بچشمش روز روشن همچو شب شد
دوباره در برش زحمت غضب کرد | ز زندان بختیار آنجا طلب کرد
بیاوردند سرهنگان خونخوار | بزودی بختیار نام بردار
بیامد در غضب جلاد بدخوی | گرفت از روی حسرت بازوی او
چو دیدش بختیار آنوقت چو بست | یقینش شد که آن بازار خونست
ببوسیدش زمین و گفت ای شاه | شو از معنی این شعر آگاه
که حق میگویم از ره ای دلاور | تو از خون من بیچاره بگذر
شه آزادبخت نام بردار | بجلاد گفت دست خود نگهدار
چو فرصت بختیار از شاه دیدش | زمین بوسید و خون از دل چکیدش
ببوسیدش زمین و این غزل خواند | که شه از گفته و حرفش فرو ماند

بیت

ای شاه تو حال من ندانی | در قتل عبث مرا رسانی
ای شاه دراز باد عمرت | در دولت عز و کامرانی
تعجیل مکن بکشتن من | یابی تو حیات جاودانی
معلوم شود ترا از آن پس | کز کشتن من بعلم مانی
در دست توام اسیر امروز | هر جور کشی تو میتوانی

چو این گفتار خواندش آن دلاور | عجب گردیدش شهنشاه خوش اختر
شهنشه گفت ای دزد جفاکار | چرا غافل شدی از حق جبار

چرا پا در حریم من نهادی ‌ ‌ ‌ چرا چشمت بزیب آرا کشادی
جوابش بختیار از لطف فرمود ‌ ‌ ‌ که ای شاه زمانه باش خوشنود
بحق آن خداوند جهاندار ‌ ‌ ‌ که یکتا هست و بی همتا و ستار
اگر در قصد ناموس تو بودم ‌ ‌ ‌ اگر دیده بزیب آرا کشودم
ولی صبر از جهان بسیار خوبست ‌ ‌ ‌ ز بی صبری رسد بر مرد کوبت
چنانکه آن شهی اندر عرب بود ‌ ‌ ‌ که او شهزادهٔ ملک عرب بود
ز بی صبری رسیدش با غم و رنج ‌ ‌ ‌ بیفتادش ز ملک و دولت و گنج
اگر شهزاده ملک عرب باز ‌ ‌ ‌ نمودش صبر ای شاه سرافراز
نمیکشتی پشیمان از ارادت ‌ ‌ ‌ نبودش چارهٔ بعد از ندامت
چو شه آزادبخت این گفته بشنید ‌ ‌ ‌ ز حرف بختیار اینها پسندید
بگفت ای بختیار این نو عجب چیست ‌ ‌ ‌ حدیث آن شهنشاه حلب چیست
چو رخصت بختیار از گفتگو یافت ‌ ‌ ‌ ز عقل و دانش خود روی برتافت
چنان مانند طوطی در سخن شد ‌ ‌ ‌ چو شمعی دلفروز انجمن شد

حکایت کردن بختیار از بهزاد شاه چینی در نزد شاه آزادبخت

چنین گفتگو می کند بختیار ‌ ‌ ‌ ز شاه حلب آن یل نامدار
که ای نامور شاه آزادبخت ‌ ‌ ‌ بتو باد پاینده اقلیم و تخت
شنیدم که اندر دیار حلب ‌ ‌ ‌ یکی شاه بودش ز قوم عرب
چنان بود عادل بعدل و کرم ‌ ‌ ‌ که شد رفع مردم ز رنج و ز غم
مر او را یکی بود زیبا پسر ‌ ‌ ‌ چگونه پسر گوهری نامور
قضا آن پسر نام بهزاد بود ‌ ‌ ‌ دلش از زمان و زمین شاد بود

هنرها و دانائیش بیشمار | زلطف خداوند پروردگار
ولیکن که بهزاد بی صبر بود | بهر کار ایام صبرش نبود
همیشه ابا نامداران تمام | همی داشت صحبت بخاص و بعام
قضارا یکی روز سوداگری | ز اقلیم عالم جهان آوری
شدش همدم آن یگانه پسر | به بهزاد گفتا بسخن سربسر
چو آن پیر همراز بهزاد شد | سخن از همه خلق بنیاد شد
بپرسید بهزاد ازان پیرمرد | که دیدی بعالم همه گرم و سرد
بگو با من ای پیر عمدیده کار | چه دیدی بد و نیک از روزگار
بگو تا بدانم ز کار جهان | که چونست حال دل مردمان
بشه زاده بهزاد آن پیرمرد | بدینگونه گفتار آغاز کرد
که من مدتی پیش ازین در سفر | بصحرا به پیری نمودم گذر
قضا دزدهای ستمدیده کار | بغارت ببردند عالم بزار
جدا ماندم از دوستان سربسر | پیاده روان گشتم و دیده تر
برفتم شب و روز با آه و سوز | رسیدم بیک شهر ای دلفروز
قضارا که آن شهر بد شهر روم | که بد سنگ خارا در آن سنگ موم
دران شهر ساکن شدم نیمشب | قضا را شنیدم صدای عجب
برون از حصار ای جوان نیاز | بخفتم در آن شب بسوز و گداز
شنیدم صداهای هر مطربان | صدای دف و نای هر پاسبان
بسی مشعل زر بسی شمع نور | که پیدا شد از شهر آنجا ز دور
کنار رهی آن بره دیدم چنان | گذشتند چون خواجه مطربان
بدیدم همه نازنینان ناز | که جانم ازانجا بماند از گداز

که ناگه عماری پدید آمدش / مرا روزگارا امید آمدش
ز زیر یکی عودجی یافتم / بدان عودج از لطف بشتافتم
بدیدم دران عودج زرنگار / نشسته یکی دختری نوبهار
غرض آن پریزاد گل پیرهن / چو پیدا شد او اندران انجمن
یکی گفت این دختر شاه روم / که در دست او سنگ باشد چو موم
نگارین بود نام آن نازنین / ازو گشته شیدا زمان و زمین
چو بشنید بهزاد این گفتگو / دلش بسته گردید در دام او
در انوقت با تاجر نامدار / چنین گفت بهزاد کی هوشیار
رویم جانب روم با عیش و ناز / به بینیم گر وصل آن دلنواز
بدو گفت تاجر که ای پهلوان / مشو پای بست غم دلبران
اگر خواهی اندر وصالش رسی / که هر کار ناید ز دست کسی
وزیر جهاندیدهٔ نامدار / که داند سخنهای شهر و دیار
باو راز خود را گذاری به پیش / بجوئی ازو چارهٔ کار خویش
چو بهزاد بشنید ازان دلپذیر / برفتند هر دو بنزد وزیر
چو کردند جا نزد آن نامدار / نه هر جا شدش گفتگو آشکار
باخر بیانکرد آن نامور / ز وصف نگارین باو سر بسر
که خواهم بگوئی تو ای نامدار / بباب من اینحرف ای هوشیار
که تا باب من با امید قبول / طلب سازد آن دختر شاه شول
که شاید تسلی شود خاطرم / بیابم مراد دل از دلبرم
بگوئید بباب من ای نامدار / که تا دختر شه شود خواستار
نگارین بعقد من آرد ز ناز / شوم در بر مردمان سرفراز

چو بشنید اینها وزیر از هوس — بگفتا که ای بلبل این قفس
همه راست گفتی ولیکن کنون — بود وقت رفتن دلم پرزخون
بکن صبر تا صبح گوه سفید — که گردم روان با هزاران امید
بباب تو این عرض سازم ادا — به بینم چگونه بگوید بما
بدو گفت بهزاد بیطاقتم — روا کن همین لحظه این حاجتم
که تا صبح صبرم نباشد ببر — برو عرض کن این سخن با پدر
وزیر از سماجات آن نامدار — برفتش همان لحظه آن هوشیار
بنزدیک شاه جهان با نیاز — بگفتش حکایات بهزاد باز
چو با شاه عالم شدش هم سخن — بگفتا که ای حاکم انجمن
رسیده است بهزاد حدّ کمال — برونش بیاور ز رنج و ملال
کسی را بعقدش در آر از ادب — بعقدش در آور بعیش و طرب
وزیر جوان گفت ای پادشاه — بمن گفته بهزاد با سوز و آه
شده عاشق دختر شاه روم — نخواهد کسی را ازین مرز و بوم
نگارین به بهزاد لایق بود — بهم وصل ایشان موافق بود
ملک گفت ترسم که دارای روم — نسازد وصلت به این مرز و بوم
چو بشنید اینها وزیر جوان — ببوسید پای شه کامران
بنزدیک بهزاد رفت از وفا — بدو گفت از گفته پادشاه
چو دانست بهزاد حال پدر — که راضی شده در رضای پسر
ببوسید دست وزیر از ادب — همی کرد عیش و نشاط و طرب
وزان سوی شاهنشه نامدار — به فکر تدارک زهر کاروبار
چو از حد گذشتش غم آن پسر — بشاه جهان تازه آمد خبر

فرستاد ایلچی سوی شهر روم — نوشتن یکی نامه با صد غلام
برسم طلب کاری دلبران — که برهم نوشتند نام آوران
غرض خواستکاری آن نازنین — نوشتن بصد عذر و صد آفرین
ابا پیشکش مال و گنج و گهر — فرستاد بر رومشان سربسر
چو ایلچی بروم آمدش از حلب — بکردند رخصت براور طلب
بمجلس نشستند نام آوران — چو آمد سخن هر کجا درمیان
شهنشاه روم از سر امتیاز — بپرسید ازان ایلچی سرفراز
که خدمت چه باشد بفرمای زود — غرض ایلچی از لطف لب را گشود
بگفت ای شهنشاه ملک عطا — اگر هست تقدیر حکم خدا
غلام تو بهزاد نام آور است — قبولش نمائی تراچاکر است
چه فرزند خوانی چه خوانی غلام — که در خدمت تو بود صبح و شام
چو دارای این سخن بشنوید — غرض مصلحت زینحکایت ندید
بدل گفت اگر تلخ گویم سخن — برنجد دل جمله مردم زمن
همان به زتدبیر کار و فای — یکی سنگ اندازمش پیش پای
بکابین سنگین قبولش کنم — چرا در زمانه ملولش کنم
غرض از ره طعنه دارای روم — بگفتا به ایلچی زراه علام
که رسم شهنشاه روم و دیا — بود اینچنین ای یل نامدار
که باید هزار اشتر و ریسم وزر — بکابین دختر دهند از هنر
دهند روگشایش باین احترام — وزان پس ازان ماه یابند کام
اگر شاه ملک حلب این سخن — اطاعت نماید بگفتا زمن
دهم من به بهزاد فرزند خویش — یکانه گل و ماه دلبند خویش

دگر نا رضا هست ازین سخن ‌ ‌ نباشی دگر باره در ملک من

که خوارت نمایم بخلق جهان ‌ ‌ شوی روسیه در بر مردمان

چو ایلچی شنیدش ز روی ادب ‌ ‌ ز اقلیم روم آمد اندر حلب

سخنهای بشنیده را باز گفت ‌ ‌ به بهزاد شاه جهان راز گفت

چو بشنید دارای ملک حلب ‌ ‌ که کرده بهزاد را شتر و زر طلب

بگفتش چنین با وزیر جوان ‌ ‌ که من گفتم ای بهتر شهریان

که دارا بما کی محبت کند ‌ ‌ رضا نیست با ما که وصلت کند

کنون کرده بی صبری این طفل من ‌ ‌ شود خوار در کشور و انجمن

اگر باز دارم ازین قصه دست ‌ ‌ خورد دولت و ملک و مالم شکست

بگویند مردم که ترسیده ام ‌ ‌ که کابین دختر گران دیده ام

دگر سعی سازم به این گفتگو ‌ ‌ هزار اشتر و لعل دلخواه کو

پدر را چنین گفت بهزاد شیر ‌ ‌ که از مال این من بهانه بگیر

زیاده ازین در خزانه بود ‌ ‌ که ناداری تو بهانه بود

شهنشاه از مهر فرزند خویش ‌ ‌ دلش شد ز گفتار فرزند ریش

خزانه تهی کرد و کردش حساب ‌ ‌ نشد آنقدر مال که بودش حساب

بگفتا به بهزاد کای نامدار ‌ ‌ نشد آنقدر زر که کرد اختیار

پدر را دگر گفت بهزاد باز ‌ ‌ که ای حاکم عالم سرفراز

ترا ملک و باغست و خانه بود ‌ ‌ عمارات عالی نشانه بود

فروشیم تا زر شود پا بجا ‌ ‌ چو بشنید این گفتگو پادشا

همه خانه و ملک و باغش فروخت ‌ ‌ زد آتش بمالش سراسر بسوخت

هنوز کم شد آن زر پادشاه ‌ ‌ بهر جانب خویش کردش نگاه

ندیدش ز دو خود اند حساب
نه مال و نه دولت نه گنج و گهر
چو بهزاد و دیدش کم آمد گهر
که این باقی این دگر مال را
حواله برعیت کن و هم بگیر
شهنشه بگفتا که ای نامدار
از این ظلم بدتر نباشد دگر
نکردم کنون هرگز این ظلمها
غرض کرد بهزاد اسرار کار
برعیت بدادن حواله نمود
رعیت تمامی فراری شدند
به آخر که شد جمع آن گنج و مال
فرستاد شاه حلب آن گهر
نوشتن یکی نامه به شاه روم
از آن خواهش مال بی انتها
بچشم و بسر میفرستم دگر
شهنشاه روم از عطا و وفا
ببر و ندرزها سوی بارگاه
دگر نامه بنوشت با صد ادب
که دارم کنون وصلت تو قبول
که از امتحان خواستم سیم و زر

یکی ظرف جامی که نوشند آب
بمصرف رسانیده شد سر بسر
بگفتا از بینان دگر با پدر را
بکن قسمت رعیت ای پادشاه
دگر بعد از این هم بها نه بگیر
برعیت نبازم کنون سرشمار
که رعیت ز کشور شود دربدر
ز دستم چنین ظلم آید کجا
که بیچاره شد حاکم روزگار
نه اندک که این ظلم بسیار بود
از آن شهر در هر کناره شدند
همی اندکی ماند اندر زوال
سوی روم با ایلچیان سر بسر
که باشی همیشه بعدل و علوم
بجا ماند یک اندک ای پادشاه
رسولان رساندند چون این خبر
نمودش قبول از کرم تحفها
بسوی خزانه فرستاد شاه
بسوی شهنشاه ملک حلب
ولیکن نباشی تو از غم ملول
چه مالیتش هست گنج و گهر

غرض آنچنان آمدند در حلب ... رسانند این مژده با صد ادب
چو بهزاد بشنید خوشحال شد ... دوباره لشکر زر و مال شد
پدر را چنین گفت بهزاد شیر ... که باقی مال از رعیت بگیر
شهنشه بگفت ای عزیز جوان ... نسازم دگر ظلم بر مردمان
نماند دگر بر کسی هیچ چیز ... شوند مردمان از طلب رو گریز
بکن صبر یکماه ای نامور ... که پیدا شود باستی سیم و زر
پدر را بگفت آن جوان از وفا ... که صبرم نمانده بزاست خدا
شبی میگریزم ازین مرزبوم ... روم سوی قیصر به اقلیم روم
بگفت این و با خشم آمد برون ... نهانی دلش بود در موج خون
شبی با دلیران جنگ آزمای ... نهان شد روان از برای وفای
برفتند فی الجمله در راه روم ... ندانست تدبیر کار علوم
چو قدری برفتند تا بیست روز ... بدل گفت بهزاد عشرت فروز
که بنشینم از راه اندر کمین ... روند قافله جانب روم و چین
بگردانم آن قافله در زمان ... برهنه کنم جمله پیر و جوان
برم جانب قیصر نامدار ... شوم دخترش از هوس خواستگار
ز بی صبری آن مهتر نامدار ... درین فکر بود از غم روزگار
به آن ده نفر نامداران زراز ... بگفت این سخن آن یل سرفراز
قضا را یکی قافله بیشمار ... همه پهلوان و همه نامدار
دلیران جنگ آزمای دلیر ... همه نامداران همه شیرگیر
سوی هند بودند گویا روان ... بهمراهشان مال و گوهر نهان
چو بهزاد آن قافله را بدید ... ابا نامداران بره آرمید

گرفتند شب راه بر قافله — فتادش بکوه و زمین زلزله

زدند تیغ برفرق هم از دو سوی — شدند دزد با زارکان روبروی

همان تیغ و شمشیر در کار بود — بدام مصیبت گرفتار بود

قضا را که مردان آن کاروان — گرفتند بهزاد با یاوران

بز[…]گ همان کاروان دلیر — بدانست از دانشش آن بی نظیر

که بهزاد از دزدها نیستش — بدل گفت آیا که این کیستش

[…] تن از جوانان بهزاد شیر — شدند کشته از خنجر آبگیر

[…]رفتند بهزاد را با کمند — بپرسش مهتر کاروان هوشمند

بسی […] رسید آنکه به بهزاد شیر — که تو کیستی ای جوان دلیر

قضا[…] شد ز توصیف ای نامدار — که دزدی کنی ای یل هوشیار

بنزد[…] و گفت بهزاد احوال خویش — بنزدیک او گفت از حال خویش

که آن[…] ز ناچار ای هوشیار — نمودم چنین کار ای هوشیار

همان[…]ط کردم اکنون پشیمان شدم — که پابست افسوس شیطان شدم

فلان[…] دستم برون رفت تاج و گهر — نه از دلبر خویش دارم خبر

روان[…] زنده رسم نزد دلدار خویش — نه بینم بعالم رخ یار خویش

رسید[…] از فراغم بسوزد ز غم — بسوزد دل بانوان حرم

باطرافش آنقدر گریه کرد از جفا — که میسوخت دلها از آن باوفا

بسوار[…] دانست آن مهتر کاروان — که دارد اراده بروم آنجوان

بدید[…] مخور غم تو ای هوشیار — رسانم ترا من به نزدیک یار

همه ما[…] باقی زر من از مال خود — ولی چون رسید با قبال خود

بدنبا را که آن[…]قی زر من اسپ جوان — ابا تو سوی بروم گردم روان

ببوسید بهزاد دستش زناز — سوی قیصر آن مهتر سرفراز
چو آن خواجه تجار بهزاد باز — رسیدند در روم با عیش وناز
چو آن خواجه تجار با احترام — فرستاد بهزاد را در حمام
سرا زگرد ره شست وشو داد تن — سرافراز شد در بر انجمن
برفتند بهزاد و تاجر بهم — بهمراهشان سیم و زر بیش و کم
همان بار سه زر بهمراه او — رسیدند در بارگه نامجو…
به پیشکش ادا ساخت رسم وفا — چو قیصر بدید آن همه با…
خوشش آمد از روی بهزاد شیر — پسندید او را امیر و و…
بدادند انعام و خلعت بسی — فراوان به بهزاد از هر…
چو قیصر بدید آن شه نامدار — نشاندش کنار خود آن ش…
ببوسید رویش زراه وفا — پسندید او را ز راه… بلا
بگفتا که دیگر نباشی ملول — که من دخترم با تو کرد…
غرض مال تجار دلخواه را — ز مال خودش کرده به غلا…
چو تاجر برفتش ز ملک و دیار — در آن ملک بهزاد ماند از…
چو قیصر رضا بود در وصل اوی — نهادش بنای طرب…
بعزم عروسی آن نامدار — گرفتند تدبیر هر…
یکی روز بهزاد در باغ بود — بسیر گل و بلبل و زاغ…
جوان پهلوان بود بهزاد شیر — دران باغ چون نوگل چو…
بدیدش نگارین عشرت فزا — دران باغ سیگشت بگفتا…
چو دید آن سمن سای گل پیرهن — ز عشقش برون رفت دهم…
گلی دید از باغ عیشش وفا — مهی دید از برج عیشش و…

۵ سرقیم

عجایب نگاری نگارین بنام / به بهزاد شد زندگانی حرام
غرض چون بدید آن گل نو بهار / نماندش بدل طاقت و اختیار
همی در غم روی آن نازنین / قضا را که تقدیر بودش چنین
چو شد روز دیگر به امر خدا / بنای عروسی شد از اقتضا
ببردند نگارین به حمّام ناز / نمودند زینت بآن سرفراز
وزین سوی بهزاد برگشته کار / نبود آگه از گردش روزگار
چنان مستی افتاد او را بسر / که نشناخت سر از خود و پا بسر
بهر کوچه دیوانگان میدوید / نشانی از آن ماه جایی ندید
بسی جستجو کرد از هر طرف / که شاید دلارامش آید بکف
قضا را یکی حاجب آمد بدید / چو بهزاد او را دران لحظه دید
بنزدیک او رفت و پرسید ازو / که ای حاجب اکنون مرا راست گو
که آن دلبر مه رخ خوشخرام / کجا دارد آن ماه اکنون مقام
همان لحظه حاجب زمین بوسه داد / بگفتش که دوران بکام تو باد
فلان خانه آن ماه دارد مکان / چو بشنید بهزاد اندر زمان
روان شد همان لحظه با صد شتاب / چو تشنه که آید بدنبال آب
رسیدش دران لحظه بهزاد شیر / بنزدیک آن خانهٔ دلپذیر
باطراف خانه همین میدوید / بدیوار خانه دو سوراخ دید
بسوراخ بنهاد چشم خویش / نظر کرد در خانهٔ پاک کیش
بدیدش نگارین نشسته بناز / بدورش کنیزان همه دلنواز
همه ماه پیکر همه دلپذیر / همه حورصورت همه بی نظیر
قضا را که آن دلبر خوش لقا / باطراف سوراخ کردش نگاه

بسوی وزیران نگه کرد و گفت ‌‌ ‌ ببینید کین بدرگ شوم جفت
ز سوراخ خانه نگه می کند ‌ ‌ ‌ ندانند که عمرش تبه می کند
همانا بفرمود آن نازنین ‌ ‌ ‌ دو میل آورید ند از آهنین
زدند آن کنیزان ناهوشیار ‌ ‌ ‌ به دو چشم بهزاد نیکو شعار
بزد نعره بهزاد اندر زمان ‌ ‌ ‌ بغلطید بر خاک و خون بیهشان
درافتاد بهزاد بیهوش شد ‌ ‌ ‌ یکی لحظه او خوب خاموش شد
کنیزان دویدند نزدش بسی ‌ ‌ ‌ نمودند زاری با وهر کسی
همه دایه با آن کنیزان ناز ‌ ‌ ‌ تسلّی نمودند آن دلنواز
ببردند او را بسوی حرم ‌ ‌ ‌ دلش شاد کردند با صد کرم
چو قیصر ازین حال آگاه شد ‌ ‌ ‌ دلش مایل حسرت و آه شد
برفتش به بهزاد کردش نظر ‌ ‌ ‌ بگفتا چنین آن شه نامور
که تقدیر بهزاد بوده چنین * ‌ ‌ ‌ که بهزاد بی صبر بوده یقین
کنون چاره نیست زین روزگار ‌ ‌ ‌ که شد کور بهزاد ناکام کار
چو بی صبر بوده باینجا رسید ‌ ‌ ‌ کنون زین مکان سوی پایش برید
برید در حلب در مقام پدر ‌ ‌ ‌ بگوئید کرد از بینان هنر
بریدش بسوی حلب زین دیار ‌ ‌ ‌ که داماد کورم نیاید بکار
ببردند بهزاد را در حلب ‌ ‌ ‌ بنالید از هجر غم روز و شب
پدر چونکه دانست حال پسر ‌ ‌ ‌ نبودش ازینکار چاره دگر
ازین وحشت و حول بیمار شد ‌ ‌ ‌ به بیماری از درد ناچار شد
برون رفت شاه حلب زین جهان ‌ ‌ ‌ بجا ماند بهزاد گریه کنان
رعیت نکردند او را پسند ‌ ‌ ‌ که بر تخت بنشیند آن هوشمند

نشستش وزیری به تخت از وفا — بجا ماند بهزاد با صد جفا
زعشق نگارین دلش پر ملال — زکوری خود مانده اندر وبال
نه چشم و نه دلبر نه تاج و نه تخت — زبی صبری اینها رسانید سخت
اگر صبر می کرد بهزاد شیر — رسیدی بوصل مه دلپذیر
به او تاج و تخت و نگارین رسید — ولی آخر از جهل حسرت کشید
بآخر زعشق نگارین ناز — بهر دستش زصبر آن مه دل نواز
چو برخواند این قصه را بختیار — پسندید شاه جهان از قرار
چو بشنید این قصه آزاد بخت — ببوسید آن بختیار سوی تخت
بگفتا دگر کای شه نامدار — اگر صبر بهزاد کرد اختیار
رسیدش بوصل و بملک گشت کور — چو این حرفها بود اینجا ضرور
تو هم ای شهنشاه اقلیم جود — بکن صبر ای پادشاه وجود
که شاید شود واقف احوال من — شود واقف از کردهٔ کار من
چو آزادبخت این سخن بشنوید — بگفتا که اورا بزندان برید
که فردا ببینیم که چون می شود — سخنهای طوطی فزون میشود
بیا طوطی امشب دگر بختیار — بزندان محنت شود بیقرار
سخنهای خود را بکن مختصر — لب لعل خود را بکن پر شکر
بکن شرم از روی استاد خویش — بکن لطف استاد از یاد خویش
که لطف ترا کرده ام محترم — بتو کرده چندان بعالم کرم
درین مدت عمر ناپایدار — که کردی زتو شاعری اختیار
بسی برده ام رنج دانده و داغ — بسی خورده ام رنج و دود چراغ
زیکدم به فکر خداوند خویش — نه در فکر کار و نه فرزند خویش

نه ذکر خدا کرده ام اختیار — همی بر لبت قصهٔ بختیار
و یا حرف آزاد بخت دلیر — و یا گفتگوهای آن ده وزیر
نه یکشب به ذکر خدا روز شد — نه یکروز تا از عمر فیروز شد
نه در فکر دنیا و نه آخرت — نه در فکر ایمان و نه عاقبت
نمیترسی از ساعت وقت مرگ — شوی چون درختان بی بار و برگ
نه فرزند تو دست گیرد نه زن — نه مال و نه املاک و نه انجمن
نه در فکر تو دلبر مهربان — نه در خاطرت همدم و یاوران
همه یار و فرزند و زن دوستان — همه هم نشینان و هم صحبتان
کنند سعی در رفتن ای سرفراز — نیایند همراهت ای دل نواز
تابوت و نعش ترا جا دهند — برند در دل خاک ما وا دهند
بچینند فی الحال خشت لحد — که یارت شود قبر و خدای احد
بریزند در قبر تو از جفا — نخوانند اخلاص تو از وفا
چنان قبر محکم کنند ای جوان — که ترسند آئی از آنجا برون
همین یک نفس آن رفیقان تو — نه بالین قبر ند مهمان تو
وزان پس که تلقین نمودند تمام — روند از پی کار خود خاص و عام
دران قبر تاریک تنها شوی — ز اعمال خود آن دم آگه شوی
بیایند منکر نکیر از ادب — بپرسند از تو حدیث طرب
بپرسند پیغمبر و دین تو — دگر از خداوند و آئین تو
دگر قبله و دین و حرف کتاب — بدانکه با یشان چگوئی جواب
نه یار و نه غمخوار و نه همدمی — نه فریاد خواهی و نه محرمی
مگر یار تو گردد ای باوفا — در آندم همی داور رهنما

که آسان شود بر تو آندم جواب — چو در قبر باشی بروز حساب
نه در قبر نه در سواد عمل — نه در آخر کار و نه در اول
بکارت نیایند فرزند و زن — نه مال و نه اسباب و نه انجمن
روند وارثان تو بر هم زنند — که میراث و مال تو قسمت کنند
همه در پی بردن مال تو — نه یک تن کند فکر احوال تو
اگر زن بگیری بروی وفا — بحال خودش گیرای دلگشا
اگر کودکانت بگویند باز — ز سوز یتیمی شدند دل نواز
کسی الغرض نیست در فکر تو — کجا رفت آن طاعت و ذکر تو
بیا یک نفس حرف من گوش کن — غم و رنج و عالم فراموش کن
ز جا زود برخیز ای سرفراز — که دیگر رسیدست وقت نماز
ولی لعل لب را بکن پر شکر — سخنهای خود را بکن مختصر

آمدن وزیر چهارم روز چهارم بخدمت شاه آزادبخت و گفتگو کردن

چنین طوطی به بستان فصاحت — کند از روی دانائی روایت
که چون شب روز چهارم شد نمودار — بسوی بارگه شد شاه دیندار
وزیر چهارم آمد روز چهارم — ستاده هر طرف هر نوع مردم
چو آمد آن وزیر بی محبت — زمین بوسید و با صد لطف و حرمت
بگفت ای حاکم اقلیم شیراز — خدا سازد شهنشه را سرافراز
ز نام و ننگ تو ایشاه دوران — بفرمان تو هستند پادشاهان
ولی از خواطرت این دزد بدکار — برای بچه دزد تا سزاوار
رسد آخر شکست اندر دیارت — خورد بر هم همه انجام کارت

برای بختیار دزد بدخواه / شوی بر مردم ایام رسوا
همه خلقان که از هر کشور آیند / زبان طعن بر شه میگشایند
بگویند شاه شیراز از عدالت / نخواهد کرد شخصی را سیاست
کنیم ما هم گناه بیشماره / نپرسد پادشاه از ما دوباره
غرض باشد چنین بدنامی شاه / رود در هر دیاری ای شهنشاه
شود بدنامی تو فاش عالم / نخواهد تخت و تاجت ماند سالم
شوی بی مرتبه بی ننگ و بیعار / میان مردم عالم شوی خوار
سیاست بهتر است از عدل شاهان / سیاست هست کار پادشاهان
درختی هست در عالم سیاست / که باشد میوه اش رحم و مروت
غرض هر نوع خواهی ای وفاکار / سر این دزد از تن زود بر دار
که آخر میکند بر تو خیانت / بماند خجلت تو تا قیامت
چو شه بشنید گفتش با امیران / که آرید بختیار اکنون ز زندان
چو آوردند سرهنگان خونخوار / بساعت بختیار نام بردار
برابر چون رسیده شاه را دید / زمین پیشگاه تخت بوسید
رسن در گردن و بازو بزنجیر / دو شاخه در گلویش زار و دلگیر
بپایش غل نهاده طوق بر دست / زمین بوسید و زود از جای برجست
ستاده بر سرش جلاد خونخوار / بدستش تیغ فولاد آن جفاکار
شهنشه نوجوان نام بردار / بگفت ای بختیار نا سزاوار
کنون اینم ترا سازم سیاست / که گیرد جمله مردم از تو عبرت
که از من نعمت و انعام دیدی / که تیغ کینه بر رویم کشیدی
بخلوت خانهٔ من پا نهادی / بمن یک ذره پاسخ ندادی

بمن میخواستی سازی خیانت | بدیکار بزرگت بود جرئت
نهادی پا به خلوت خانهٔ من | شدی همصحبت جانانهٔ من
سیه باد اندرین ایام رویت | که می پنداشتم مرد نکویت
چو بشنید بختیار این حرف جانسوز | زبان بکشاد آن شوخ دل‌افروز
بگفت ای پادشاه نام بردار | بحق ذات جبّار جهاندار
که من کرد اشتم فکر خیانت | شوم من روسیه روز قیامت
و دیگر ای شهنشاه جهاندار | برای صابران هست مزد بسیار
خدا این وعده فرموده بقرآن | که صابر را دهد اجر فراوان
بدینسان صبر آثار مرادست | بعقبا مرد صابر را زیاده است
ابوصابر که بودش مرد بیدار | که گردش صبر ایشاه جهاندار
به اول بود چون مرد گدائی | رسید از صبر خود در پادشاهی
ز صبر آخر بدیدش دولت چند | دوباره دید روی زن و فرزند
چو شه بشنید این حرف دلارا | بگفت ای بختیار طفل آگاه
بگو با من ابوصابر که بوده | که صبر از محنت عالم نموده
بگو تا بشنوم احوال اورا | بیان کن از محبت حال اورا
چو رخصت بختیار از شاه بشنید | ز جا برجست و پای تخت بوسید
زبان بکشاد آن شوخ سرفراز | بگفت ای پادشاه ملک شیراز

تمثال آوردن بختیار از ابوصابر در نزد شاه آزادبخت

شنیدستم که در اقلیم کنعان | شهنشاهی بدش با لطف و احسان
وزیری داشت عاقل نام او بود | همیشه جبر کارو تند خو بود

دهی بودش بنزد شهر کنعان — در آنجا چند خانه از فقیران
به آن ده مردمان بینوا بود — ابو صابر دران ده کدخدا بود
بهر کاری که مردم اندر آنجا — شدندی حیران از کار شهنشا
بنزدیک ابو صابر برفتند — علاج کار خود ازاو گرفتند
همیشه صبر و خوبی کار او بود — همیشه خوش زبان و نیکخو بود
همه مردم بفرمانش در آن ده — ولیکن بود آن قریه خرابه
قضا را شاه کنعان با دل شاد — در آنجا عامل خود را فرستاد
که باشد کدخدای آن ولایت — و یا گیرد خراج از آن ندامت
در ان ده مالدار و گله داران — چو عامل را بکشتند خونخواران
نهان شب کشته بودند مرد عامل — چو شد روز این خبر افتاده حامل
خبر بردند در نزدیک صابر — بنزدیک ابو صابر بظاهر
چو این معنی ابو صابر شنیدش — دگر فکری بخاطر در رسیدش
تفحص کرد بسیاری در آنجا — نشد خوندار عامل نیز پیدا
بگفتند مردمان قریه با او — که ای نیکو پسند مرد خوشخو
رویم با شاه کنعان عرض سازیم — که میترسم سر و جان را ببازیم
که شه داند که ما خود بیگناهیم — بداند مردم فقر و گدائیم
ابو صابر بگفتا صبر سازیم — عبث بیهوده آبرو نبازیم
نه رخصت میدهم من خود شما را — نه همراه شما آیم بر شاه
کنید صبر و مریزید آبرو را — چو بشنیدند مردم گفتگو را
برفتند با دل خرم نشستند — در اندیشه را بر خویش بستند
شه کنعان مظنه کرد حاصل — چو گشتش با خبر از مرگ عامل

نمودش وجه از ده خونبهایش
قضا دیکر تعیین از برایش

رعیت آه با فغان برکرفتند
به نزدیک ابو صابر برفتند

بکفتند کار ایشان کشته الحال
بکن فکری تو ای دارای اقبال

ابو صابر بکفتا صبر سازید
دهید این خون بها دل وا نوازید

تصدق هست کار پادشاهان
دهید این وجه با جمع فقیران

غرض داوند وجه خون بها را
دکر بشنو تو تقدیر خدا را

که پیدا کشت شیرے از بیابان
دران ده آمد از تقدیر یزدان

تمام طفلهاے مردمان خورد
بسوی بیشهٔ خود طفلها برد

چنان خوردش ز حیوان و ز انسان
که شد بی پا همه حیوان طفلان

نه اسب و کاو و خر ماندش نه کوسفند
بدینسان بود کارش مدتی چند

همه مردم دل و جان برکرفتند
به نزدیک ابو صابر برفتند

بکفتند حال شیر و بچه خوردن
دکر از کوسفند و کله بردن

چو بشنید حال شیر ان مرد صابر
بدو کردید این احوال ظاهر

بکفتا صبر سازید ای جماعت
کنید با حکم حق اکنون اطاعت

که آخر صبر باشد چاره کار
چو بشنیدند خلق انحرف دشوار

ندانستند بر خود چاره دیکر
نمودند صبر بر تقدیر داور

قضا را روز دیکر شاه کنعان
روان کشتند بهر عرض خلقان

بپا بوس شهنشه دررسیدند
بنزد شاه عالم صف کشیدند

یکی تنداق طفل خود بدستش
یکی رخت دکر از خویش بستش

نشانیها می ظلم شیر خونخوار
بیاوردند نزد شاه دیندار

ببوسیدند رکاب دولت او
نمودند عرض اندر خدمت او

که ای شاه جهان فریاد فریاد ‌‌ ز ظلم شیر خون آشام بیداد
کهی از گوسفند ارباب نالید ‌‌ کهی مادر بحال طفل نالید
تمام مادران گیسو پریشان ‌‌ به آه گریه غم بد جمله خلقان
تمامی بر گرفتند آه و فریاد ‌‌ که لرزه بر وجود شاه افتاد
بپرسیدش که این وحشت چه باشد ‌‌ شما را ظلم و محنت از که باشد
بعرض شاه گفتند قصهٔ شیر ‌‌ چو بشنید شاه شد بسیار دلگیر
بگفتا با رعیت کای جماعت ‌‌ نگفتید از چه اول این حکایت
چرا روز اول با من نگفتید ‌‌ چرا این راز را بر من نهفتید
بشه گفتند خلق شهر کای شاه ‌‌ ابوصابر همی شد مانع ما
چو او بسیار دارد صبر در دل ‌‌ شدش مانع بما این عرض قابل
شهنشه گفت خلقان سراسر ‌‌ که سازم کدخدا من شخص دیگر
ابوصابر نمیخواهید دیگر ‌‌ که رفت از دست مال و خلق و لشکر
بریده مال ابوصابر بتاراج ‌‌ کنیدش نیز مان با قوت محتاج
غرض مالش همه تاراج کردند ‌‌ ازان ده مردمش اخراج کردند
دو طفلش بود ابوصابر چو گوهر ‌‌ بدند هر دو پسر چون حقهٔ زر
ابا آن دو پسر بود و زن خویش ‌‌ که بیرون کردندش از مسکن خویش
پیاده بیکس و تنها و حیران ‌‌ همی میرفت اندر آن بیابان
بسوی مصر میرفتند ناچار ‌‌ ندانستند تقدیر جهاندار
دران جانب بفرمود شاه کنعان ‌‌ که تا پنجاه برفتند با دلیران
برفتند و نکشتند شیر خونخوار ‌‌ که مردم ها نه بینند از وی آزار
قضارا چون ابوصابر بصحرا ‌‌ ابا زن با دو فرزند دلاسا

سوی صحرا چو رو کردند ناچار — قضا بشنو تو تقدیر جهاندار
که جمعی وزد در راه بیابان — بخوردند باز اندر راه ایشان
بدیدند نیست ایشان زر و مال — بهم گفتند وزدان بد اقبال
که این مرد ضعیف بی پر و بال — ندارد همره خود دولت و مال
بریم این دو پسر را سوی کشور — که بفروشیم وگیریم در و گوهر
غرض بردند پسر ها پیش بهره — ابو صابر با زن ماند تنها
همی رفتند نالان جانب راه — زن از بهر پسرها میزدش آه
ابو صابر بگفت ای نازنین زن — بکن صبر از قضای حق ذوالمنن
که گر زنده بماند این دو فرزند — بما شان باز گرداند خداوند
غرض رفتند با پای پیاده — بسوی مصر فرمودند اراده
زنا که در دهی اندر رسیدند — که آبادی و انسانی ندیدند
ابو صابر بزن گفت ای دلارای — روم من سوی ده بنشین تو اینجای
کنم شاید قصیلی بهر قوتی — بگیرم رزق باز از عنکبوتی
نشست آن زن کنار پای دیوار — ابو صابر دران ده رفت ناچار
برای قوت هر جا جستجو کرد — بسوی خانهای خلق رو کرد
برای خوردنی آن مرد ناکام — طعامی چون مهیا کرد از ایام
از آنجا نب تو بشنو از زمانه — که چون گشتش ابو صابر روانه
یکی وزد سیه روی بد اختر — رسیدش اندران ده زار و مضطر
زن بو صابر آنجا دید آن مرد — که بنشسته کناری یکه و فرد
بدل گفتا که آیا این غریب است — مرا این زن درین عالم نصیب است
سواره بر شتر بود آن بد اختر — بیاید نزد آن زن زار و مضطر

بگفتا ای زن غمدیده احوال — زجا برخیز و با من باش خوشحال
سواره شو تو بر روی شتر زود — که از جانت برآرم این زمان دود
زن از ترس و نهیب آن بداختر — بزاری لب گشاد آن تازه گوهر
که ای مرد از خدا اندیشه فرمای — که دارم شوهری ای مرد دانای
مرا بگذار از اینجا ای دلاور — بترس از آفتاب روز محشر
کشید آن دزد شمشیر جفاکار — بگفتا ای زن بدخواه بدکار
اگر فرمان بری با من شوی یار — وگرنه با همین شمشیر خونخوار
کنم جسم ترا من پاره پاره — ندیدش آن زن بیچاره چاره
بناچاری سوار آن شتر شد — زآهش لعل در دریا چه در شد
همی نالید از هجران شوهر — ببرد آن دزد آن زن را چو گوهر
هر آنچندان که از راه توقف — اراده داشت تا سازد تصرف
نمیشد راضی آن پاکیزه گوهر — دگر بشنو تو از تقدیر داور
که چون آن زن بدید آن دزد ناپاک — که او را میبرد با چشم نمناک
کشید آن زن خطی بر خاک حیران — که ای شوهر بدان احوال گردان
که دزدی برد من را زین مکان باز — غرض بشنو تو تقدیر سبب ساز
که چون آنجا ابوصابر بحسرت — طعامی یافت از روی محبت
بسوی زن نهادش رو بصحرا — رسیدش در مکان زن در آنجا
بدیدش نیست زن برجای خود باز — یکی خطی بدید از روی اعجاز
که بر خاک زمین خطی کشیده — ابوصابر با وبگشاد دیده
بدانستش که زن را دزد برده — دلش از مهر او گشته فسرده
همی نالید ابوصابر بحسرت — سوی صحرا برون شد با ندامت

برهنه پا پیاده رفت تنها — همی میرفت اندر روی صحرا

نه زن با او نه فرزندان غمخوار — همی میرفت با چشم گهربار

نه کفش کفر و نه بیطاقتی کرد — بنازم که عجایب صنعتی کرد

به آن غمهای محنت شد گرفتار — بگفتش هیچ غیر از حکم جبّار

غرض رفتش ابوصا بر بصحرا — رسید در کشوری از بخت ناکا

چو داخل شد در ان شهر دل افکا — رسیدش ناگهان در پای دیوا

یکی تالار دیدش تازه برپای — به تعمیرش همه استاد بنّاء

ستاده پادشاهی بود ظالم — که گردش ظلم بر خلقان عالم

بگفت آنشاه با شاگرد بنّا — که آرید این غریب بی تمنا

که تا سازد ملک بر حال خلقان — ابوصا بر شد از این حال حیران

ببروندش سوی تالار اعلی — که ظرف گل برد در سقف بالا

یکی تاوه پر از گل کرد استاد — بدوش صابر بی جسم و جان داد

براه نردبان چون رفت بالا — ز ظلم آن شه بدخواه اعلی

بروی پله سیم او رسیدش — ز تاب تشنگی دل می طپیدش

فتاد از پایه چهارم روی برخاک — نمودش دیده را از ظلم نمناک

دگر آن پادشاه ظلم کردار — بگفتا هست این بدخواه عیار

دو باره تاوه بر دوشش نهادند — زبان طعنها بروی گشادند

ز روی پله پنجم فتادش — بشاگردان بنا چار لب گشادش

که این ظالم صفت از من چه خواهد — چرا این ظلم بر من مینماید

بدو شاگردها گفتند هر یک — که ما هم در جهان بسیار اندک

بگیر ظلم این ظالم فتادیم — ز دیده سیل خونین برگشادیم

بگفتا کی مرخص می نماید   بگفتا چونکه عمرش بر سر آید
کنون یکماه هستیم ما درین بند   ابو صابر بگفتا ای خردمند
بکن صبری همه یابیم خلاصی   چو بشنید این سخن آن شاه عاصی
بگفت ای مرد پیر عقل جاهل   خلاصی کی کنم ای مرد عاقل
کنون تا زنده ای مرد هشیار   بدام ظلم من هستی گرفتار
همین خود را که خواهی سازی آزاد   وگر از خود دهی با خلق ارشاد
نصیحت میدهی با دیگران باز   که زود آزاد گردید ای سرافراز
فرستم من ترا اکنون بزندان   که در رنج و بلا باشی تو چندان
چو بشنیدش ابو صابر حکایت   زبان بگشاد از روی شکایت
بگفت ای پادشاه ملک عالم   نباشد بر من از این گفتگو غم
اگر خواهی بزندانم نمائی   اگر در باغ جنت دلگشائی
اگر در چاه اگر در قصر قیصر   اگر تلخی اگر شیرین چو شکر
که آخر جان بزیر خاک باشد   چرا انسان عبث غمناک باشد
نمایم صبر بر ظلم تو بسیار   که در روز قیامت ای جهاندار
خدا دادم از تو ستاند   ترا با کردهٔ خود میرساند
چو شاه این از ابو صابر شنیدش   چو دریای پر آتش در دمیدش
بسرهنگان بگفتش شاه دوران   که بردندش ابو صابر بزندان
ابو صابر بزندان کرد ماوا   دلش مایل به لطف حقتعالی
دران زندان تنگ جای خونخوار   بهر جانب روانه عقرب و مار
بجای همدم و فرزند دلخواه   شده هم صحبت او ناله و آه
دران زندان ابو صابر بحسرت   غرض یکماه ماندش با کدورت

همیشه صبر و شکرش بود بسیار
نه بی صبری نمود از حکم یزدان
زروی لطف تجدید و ضنو کرد
بسجده رفت و اشک از دیده بارید
که ای حاجت روای مستمندان
خدا وندا دلم تنگ است بسیار
زن و فرزند من از دست رفتند
که باشند یا ور ایشان بعالم
ندارم طاقت روز جدائے
خدا وندا بمن این کار دشوار
خلاصم کن ازین رنج و غم و سوز
بکن فکری که اندر راحت و کام
چو اینها گفت آنمرد وفا دار
قضا چون این دعایش شد اجابت
در آن شب چون شهنشاه جفا کار
ازان قولنج مرد آن شاه ناگاه
وزیران و امیران و خلایق
یکایک فکر تخت و تاج شاهی
که هر کس زور دارد تاج دارد
قضا را یک نفر از آن وزیران
که در زندان رویم ای نامداران

نگفتش ناسزا آن مرد دیندار
قضا یکشب شدش از هجر گریان
بسوی قبله حاجات رو کرد
بدرگاه خدای خویش نالید
خلاصی بخش هجر و درد مندان
ز هجر روی فرزندان غمخوار
نمیدانم کجا ما واگر فتند
خداوندا بکن فکری بحالم
ندارم طاقت این بینوائے
تو آسان کن غم و اندوه مگذار
بکن من را بعالم عشرت افروز
زن و فرزند خود بینم به ایام
بخواب افتاد با چشم گهربار
خدا گردش بحال او محبت
گرفتش ناگهان قولنج دشوار
چو کردند مردمان دفن شهنشاه
شده با هم دران معنی موافق
همیکردند از مه تا بماهے
بروی تخت شاهانه نشاند
چنین گفت از ره دانش بخلقان
بپرسیم مسئله از اهل زندان

هر آنکس کو یداین معنی بباباز — شود شاه زمانه آن سرافراز
اگر باشد گدا هم آن جوان بخت — که بنشانیم اورا بر سر تخت
غرض رفتند آن جمع وزیران — بهم در اتفاق اهل زندان
چو ایشان بر در زندان رسیدند — تمام خلق هر سو صف کشیدند
وزیری بود دانای جهاندار — زبان خود گشادا از بهر گفتار
بگفت ای جمع غمخوار اسیران — که ماندید در بلای تنگ زندان
بگوئید معنی این راز را باز — که از حکم خداوند سبب ساز
کدام قبری روان بوده بعالم — که در وی بوده انسان نیز سالم
چهل روز قبر در عالم روان بود — کدام پیغمبر معجز بیان بود
از این گفتار جمع اهل زندان — ندانستند معنی آن فقیران
ولی دانست ابو صابر که چونست — که ماهی در جهان قبر روانست
بگفتا ای وزیر نامبردار — ز من بشنو تو این حرف ای وفادار
که یونس چون بقول خود غضب کرد — وز آنجا رو بسوی ملک حلب کرد
بدریا چون بکشتی یافت آرام — که کشتی قفل شد از حکم ایام
تمام بادبانان چون بدیدند — بنام هر کسی قرعه کشیدند
به آخر نام یونس بود ظاهر — چو در اول بدیدند و چو آخر
چو ظاهر شد که اندر نام او بود — که آن قفل از جهان ناکام او بود
تمام بادبانان با خلایق — بیونس جمله گفتند از موافق
که این قرعه بنام تو فتاده — خدا را هست گویا این اراده
که در دریا شما را غرق سازیم — وگرنه کشتی خود را ببازیم
بایشان گفت یونس کای جماعت — کنم با حکم حق باید اطاعت

غرض چون بادبانان بدپسندند / که یونس را دران دریا فکندند

دران دریا زحکم حقتعالی / نهنگی بود همچون کوه گویا

دهن بگشود از حکم خداوند / که یونس رابکام خویش افکند

چو اندر بطن ماهی یافت آرام / قضا از حکم حق درکار ایام

شد آن ماهی چو آئینه بدریا / که حضرت دید لعل درو دریا

در آن دریا همان ماهی روانشد / که اندر بطن او یونس نهان شد

چهل روز اندران دریا روان شد / بآخر حکم حق جاودان شد

که یونس آمدش بیرون ز دریا / ز حکم احتراق حقتعالی

چو بشنید این ندا یعنی وزیران / ابو صابر برون بردند ز زندان

بحمّامش فرستادند فی الحال / نمودندش ز ملک و مال خوشحال

بروی تخت زرکارش نشاندند / بفرشش گوهر شاهی نشاندند

نهادند تاج بر فرقش ز دولت / رسید آخر بملک و مال و نعمت

بعدل و داد میکوشید چندین / که ایمن بود کبک از باز و شاهین

ز محنت رسته و دولت یافت از صبر / ز رو تخت و حکومت یافت از صبر

ابو صابر که بودش صبر بسیار / شدش آخر شهنشاه جهاندار

ولی در فکر فرزندان و زن بود / اگرچه پادشاه انجمن بود

قضا روزی یکی مرد جهاندار / که بود آن مرد عاقل خواجه تجّار

بیامد با دو طفل خورده سالی / بنزد شاه ابو صابر بجالی

یکی مرد دگر همراه او بود / که ایشان را بهم این گفتگو بود

که آن تاجر بگفتا کای شهنشاه / بشو از حال ما سه فی الجمله آگاه

که این مرد بد اقبال بداختر / فروخته با من از خود درّ و گوهر

بمن گفتا که این هردو غلامند
کنون چون پرده این هردو کودک
همی گویند در راه بیابان
بهمراه پدر با مادر خویش
که ناگه دزدی آمد در ره ما
بعنوان غلامی برد ما را
شهنشه رو بسوی دزد فرمود
بگفتا مال من بودند ایشاه
شهنشه گفت با آن هردو کودک
ببوسیدند زمین آن هردو طفلان
بگفتند ای شهنشاه جهاندار
که طفلان ابوصابر بدیم ما
بهمراه پدر بودیم و مادر
بما این دزد برخورد از قضا را
نه ما هستیم غلام ایشاه دوران
کنون هر نوع حکم شاه باشد
ابوصابر دو دیده خون فشان ساخت
به آن دزد جفاکار بداختر
بزندانش فرستاد از ندامت
بدادش وجه تاجر از خزانه
که من هستم ابوصابر بعالم

که خدمتگار عالم خواص و عامند
بمن گویند آزادیم هریک
روان بودیم هردو زار و حیران
دل هردو برون از فکر و تشویش
بدزدیدست ما را ای دلاسا
بتو بفروخت ای مرد دلاسا
که هستند این دو کودک هردو موجود
فروختم من باین مرد دلاسا
که حال خود بمن گوئید هریک
نمودند دیده را از عجز گریان
بدانکه سرگذشت ماست بسیار
اسیر دام این بدخواه شدیم ما
بصحرا رو نهادیم ای دلاور
بدزدید و بشهر آورد ما را
فروخت ما را به این تجار گریان
خدا از حال ما آگاه باشد
که هردو طفل خود الحال بشناخت
بدادش بخشش بسیار آن دلاور
به آن تاجر بسی کردش کرامت
بطفلان خودش گفت غایبانه
خدا این لطفها کرده بعالم

بهوسید روی فرزندان خود باز　　نمودش طفلهای خود سرافراز
بهوسید طفلها پای پدررا　　گهرافشان نمودند چشم تررا
که آیا مادرما در کجا هست　　بگفت آن نیز در دست خداهست
کنیم صبری که آن خصم درزمانه　　شود پیدا بعالم غایبانه
پدر با دو پسر باتخت ودولت　　همیکردند صد عیش ومحبت
قضا روزی زنی با مردی از راه　　رسیدند هر دو درنزد شهنشاه
بهم دعوا نمودند شوهر وزن　　همیکردند صدا افغان وشیون
شهنشاه حال ایشانرا بپرسید　　زن بیچاره از هجران بنالید
بگفتا ای شهنشاه زمانه　　بحق ذات جبار یگانه
که من هستم حرام از بهر این مرد　　مرااکنون اسیر دام خود کرد
بشه آن مرد گفت ای شاه دیندار　　تو بستان دادمن زاین جفاکار
که او با من نمیسازد اطاعت　　بگیرم دامن شه در قیامت
که این زن را بمن راضی نماید　　بکار من سبب سازی نماید
شهنشه گفت بازن کای یگانه　　چرا نارازی هستی زین فسانه
اطاعت کن تو با این شوهر خود　　تو بدنامی منه اندر سر خود
بگفتا زن که ای شاه زمانه　　بحق آن خداوند یگانه
که من باشم حرام از عقد کابین　　مرا بد شوهری دیگر بآئین
ابوصابر جوانی بود دیندار　　که اورا بود حکم صبر بسیار
بهمراه ابوصابر روانه　　شدیم اندر غریبی غایبانه
بعرض راه دو فرزندانشاه　　ببردند دزدها از ظلم ناگاه
خودم با شوهرم ره می سپردیم　　که نزدیک یکی شهری رسیدیم

مرا اندر کنار پای دیوار / نشاندش شوهرم ایشاه دیندار
خودش بهر طعامی رفت ازانجا / بسوی شهر ایشاه دلاسا
قضا این دزد ازانجا نمودش / درانجا ناگهان منرا ربودش
بغیر حق اسیرم کرده این مرد / مرا از شوهرم کرد از جفا کرد
کنون ایشاه بنگر حال من را / تمامی راست گفتم این سخن را
وزان پس آن زن پاکیزه گوهر / بخواندش این غزل با دیده تر

نظم

ای شاه کریم بنده پرور / بر حال من ضعیف بنگر
من سوختم از غم زمانه / از زحمت و رنج غایبانه
آن شوهر من چنان کسی بود / کز صبر و وفا به او بسی بود
بوصابر عهد بود و صابر / سر دفتر جملهٔ اکابر
این دزد مرا اسیر کرده / از حادثه دستگیر کرده
هرچند که نیست شاهد اینجا / اما که خدای هست آگاه

تتمه مطلب

چو آن زن این غزل را سر بسر خواند / ابوصابر بحال و فکر و ماند
بدانستش که او باشد زن او / گرفته بود آنزن دامن او
ولی آن زن نبُد آگه ازین راز / که بوصابر بود شاه سرافراز
ابوصابر زن غمدیده بشناخت / تمام کار او با مدعا ساخت
بفرمودش که آن دزد جفاکار / اباآن وزد اول هردو خونخوار
بدار آویختند از حکم شه زود / شهنشه رو بسوی زن بفرمود
که ای غمگین ابوصابر منم من / ز حال کار تو مخبر منم من

منم که شوهر و یار تو بودم ز روی لطف غمخوار تو بودم
بگفت این و بخلوت برد زن را به نزد هر دو طفل انجمن را
زن و شوهر نمودند دست گردن بکام دل رسیدند شوهر و زن
چو دیدند طفلها دیدار مادر شدند از جان و دل غمخوار مادر
ببوسیدند روی مادر خویش شدند فارغ همه از فکر و تشویش
بدولت جمله کردند زندگانی نمودند سالها پس شادمانی
غرض چون بختیار این قصه را خواند دگر گفتا به شه کای شاه خوشنود
بود از صبر اینها جمله آخر که پنهانی عالم گشت ظاهر
ابو صابر اگر صبرش نمیبود کجا آن وصل و عیش و کام بنمود
ز صبر آخر شدش مشکل گشائی رسید از صبر آخر پادشاهی
زن و فرزند خود را دید آخر همه پنهان بخوردش گشت ظاهر
غرض صبر است کار پادشاهان بود صبر احترام نیک خواهان
ز صبر آخر برآید دولت و کام نباشد هیچ به از صبر ایام
ز بی صبری رسد بر آدمی رنج ز صبر آخر بیابی دولت و گنج
غرض ای پادشاه نام بردار من غمدیده را ناحق میازار
بکن صبر و مرا ای شاه دوران فکن یکچند اندر چاه و زندان
که شاید بر شما این راز پنهان شود ظاهر مگر ای شاه دوران
غرض چون بختیار این قصه را خواند شه آزاد بخت از وی فرو ماند
بدل گفتا که حیف از بختیار است که از لب همچو طوطی لعل بار است
هزاران حیف ازین طفل یگانه که آزارش نمایم در زمانه
غرض آن روز هم شاه جهاندار بسرهنگان خود گفت آن وفادار

که امشب هم مثال مستمندان
ببردند بختیار آنشب بزندان

بزندان بختیار نام بردار
در آنشب ماند با چشم گهربار

همی نالید با چشم گهربار
بخواندش این غزل با چشم خونبا

غزل گفتن بختیار از حال خود و چگونگی آن

خداوندا بلطف تو ز غم امیدوارم من
کسی اندر جهان یاری بغیر از تو ندارم من

گذشت از صد هزاران هجر تاب انتظار من
ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران من

دگر طاقت ندارم چاک خواهم کرد پیراهن
بکن رحمی ز لطف خود خداوندا غریبم من

نظر کن بر من غمدیده با این چشم گریانم
که چون شمع از غم هجران ز دیده اشکبارم من

بشمع عارض سرو قد حسرت فروزانت
خداوندا بآه سینه سوز عشقبازانت

بآن پروانه آه و فغان عشق بازانت
بحق سینه های صاف سوز بی نیازانت

که رحمی کن بچشم خونفشان اشکبار من
از این غم بر دلم طاقت نماند از حسرت و از غم

شوم تا کی بزندان جفا با سوز غم همدم
خداوندا امید من بود از لطف تو هر دم

که رحمی سازی از خود بر من این حسرت تمام
ز لطف خویشتن یکدم نوازی انتظار من

مناجات کردن بختیار بدرگاه قاضی الحاجات

غرض آن بختیار نام بردار
بزندان ماند با چشم گهربار

بیا طوطی که دیگر بزم شد سرد
دل مجلس نشینان شد پر از درد

خوشا آن مدتی ای طوطی ناز
که یارم بود استاد سرافراز

خوشا آنوقت کز غم شاد بودم
غلام خادم استاد بودم

غلام حلقه در گوشش شدم من
ز هجر و غم فراموشش شدم من

مناجات کردن سنجتیار بدرگاه قاضی الحاجات



بهر وقتی که اندر بزم استاد
رسیدم میشدم از لطف دلشاد

بمن چندان نمودش لطف و رحمت
که هستم در خجالت تا قیامت

تمام خرج من با اهل خانه
تمامی بود نزد آن یگانه

چنان میکرد با من لطف و اعزاز
که من دارم خجالت زان سرافراز

بهر حرفی که من گفتم زگفتار
چنان در معنی آن. بود هشیار

که هر حرفی کز لب خود می کشادم
بهر وقتی که در دل می نهادم

تمامی نزد او گردید ظاهر
که می فهمید اول تا آخر

ولی باید سخن مانند گوهر
خریدارش بود آن نازپرور

سخن باشد مثال گوهر صاف
که باید دادش اندر دست صراف

اگر گوهر دهی با دست جاهل
که نشناسد وجودش را مقابل

کجا قیمت کنند چون می پسندند
زنادانی ازو دیده به بندند

ولی چون گوهری دادی بصراف
بداند قیمت آن گوهر صاف

چو بر گوهر همی دیده کشاید
به قیمت ها خریدارش نماید

سخن هم لایق استاد باشد
که دانای همه استاد باشد

به فهمند معنی مغز سخن را
بدانند گفتگو با انجمن را

چرا که جاهلان این زمانه
نمی فهمند چیزی ای یگانه

نمیدانند من را رنج و دغست
خوراک شاعران دود چراغست

بهر حرفی که باید ساخت اظهار
بسی خونابه باید خورد زنگار

که تا کی حرف را موزون نمایند
لب از گفتار این معنی کشایند

اگر در این زمانه قصه خوانی
بگیرد نرمی اندر آشیانی

بخواند قصه؛ حرف زبانی
طرف سازد ز مردم هر زمانی

برای قصه خواندن زر ستانند | کجا معنی شاعر را بدانند

کسی تا خود ندیده رنج کاری | نمیداند جفای روزگاری

نمیدانند پند و زحمت و رنج | همی خواهند تصرف سازد این گنج

نمیدانند هر گنجی نهفته | دران گنج اژدهائی هست خفته

بسی زحمت بود در گنج بردن | بسی باید بروش غصه خوردن

که تا این گنج را ظاهر نمائیم | چو طوطی لب به استغنا کشائیم

درین مدت که بودم از غم آزاد | که بودم خادم درگاه استاد

کنون این خلق عالم ناصبورند | ز عقل و دانش و از فهم دورند

امیدوارم که گر استاد دانا | نه بیند کاهی این راز نهانرا

ز من بعضی سخنها را پسندند | ولی چشم از بدیهایم به بندند

که هر چیزی بود لایق بهر کس | نشد پشمینه هرگز فرش اطلس

برای هر کسی چیزیست لایق | بود با هر کسی چیزی موافق

غرض آن طوطی فرخنده گفتار | بیاورد تازه حرفی سوی بازار

بکن شرمی ز استاد یگانه | که ترک من نموده درزمانه +

زیاد طوطی خود رفته استاد | سر و جانم فدای جان او باد

امیدوارم ز توفیق الهی | که یابد درزمانه دلکشائی

ابا اولاد و فرزندان چون حور | شوند از غصه و جور و جفا دور

خصوصا نوگل باغ وفایش | که در آغوش حق خالیست جایش

گل نشگفته بستان اعزاز | که نامش را نگفتم ای سرافراز

خداوندا دلش را شاد گردان | تسلی بخش آن استاد گردان

بکن لطفی ز استاد یگانه | که ماند نام نیکش در میانه

بیا طوطی که بسیار است شب دور — دل مجلس نشینان گشت رنجور
درین مجلس لب خود پرشکر کن — سخن را تا توانی مختصر کن

آمدن وزیر پنجم بخدمت شاه آزادبخت و گفتگو کردن

چنین گویند استادان هشیار — ز طوطی سخن سنج وفادار
که چون روز چهارم نیز شب شد — وزیر پنجم آنشب دو طلب شد
که من فردا روم در خدمت شاه — برم شاه جهان زانگونه از راه
که در ساعت کند قتل از زمانه — بساعت بختیار پرفسانه
غرض آنشب همه کردند گفتار — که تا که صبح صادق شد نمودار
وزیر پنجم آمد روز پنجم — خلایق سر زده مانند انجم
به نزد شاه عالم بوسه دادش — زبان عذرخواهی برگشادش
بگفت ای پادشاه نامبردار — نمیسازد سیاست بر جفاکار
رویم ما هم گناه چند سازیم — امید عفو دل شه وانوازیم
چرا که هیچ گناهی در زمانه — نشد چون بختیار پرفسانه
چرا که بختیار ناسزاوار — برفته در حریم شاه دیندار
نهاده در حریم پادشه پای — نکرد او را سیاست چون شهنشای
بما هم کی سیاست مینماید — غرض هر نوع تدبیری که آید
بود در گردن تو ای شهنشاه — ترا کردم ازین احوال آگاه
کنون هر نوع دانی ای جهاندار — سیاست کن تو این دزد جفاکار
نداری شرم از خلق زمانه — که میگویند باهم این فسانه
که شاه آزادبخت از خود غمین است — تمام مردمان را این یقین است

که تو شیدای روی بختیاری ‌‌ ‌ که تا سف درجهان بیچو ندارے

که مرد و زن زبانها برکشایند ‌ ‌ به پشت سر ملامتها بگویند

ازین معنی بما افسوس باشد ‌ ‌ که میگویند بی ناموس باشد

چو اینمعنی بگوشش شه اثر کرد ‌ ‌ دلش از حرف او زیر و زبر کرد

چنان بر بختیار از غم غضب کرد ‌ ‌ که با جلاد فی الحالش طلب کرد

چو اندر نزد شه گردید ظاهر ‌ ‌ ببوسیدش زمین فرش فاخر

زبان بگشاد در حمد شهنشاه ‌ ‌ بگفتش گفتگوها جمله دلخواه

شه از روی غضب گفتا ای بداختر ‌ ‌ نسازم گوش بر حرف تو دیگر

کنم امروز از ان ساعت سیاست ‌ ‌ بگیرند جمله خلقان از تو عبرت

زنم بر دارت از روی نظاره ‌ ‌ کنم جسمت بخنجر پاره پاره

چو اینها بختیار از شه شنیدش ‌ ‌ زدل آه شرر باری کشیدش

بگفتا حیف از من ای شهنشاه ‌ ‌ که من را می کشی اکنون در اینجا

بگفت ای پادشاه ملک دوران ‌ ‌ بحق پادشاه پادشاهان

که من از این حکایت بیگناهم ‌ ‌ خداوندا بغم و هجران وآهم

خدا خود شاهد است ایشاه دوران ‌ ‌ که هستند دشمن من این وزیران

ز روی مکر و تلبیس و عداوت ‌ ‌ کنند هر روز نزد تو حکایت

که تا شاید مرا آزرده سازی ‌ ‌ در این آتش وجودم را گدازی

مکن تو گوش با حرف وزیران ‌ ‌ بترس از حاکم خلاق خلقان

بکن صبر و نما عفو ای سرافراز ‌ ‌ که مزدت را خدا آخر دهد باز

که از عفوت ز صبر ای نام بردار ‌ ‌ شوند خلقان هفت کشور امیدوار

چنانکه در میان دو شهنشاه ‌ ‌ که بودند در حبشش اندر یمن شاه

میان آن دو شاه عدل کردار　　شدندش بیهوده دعواهای بسیار
نمود شاه یمن عفو از سیاست　　ببخشید جرم او از روی الفت
باخر آن شهی کاندر حبش بود　　بعنوان سیاست عفو فرمود
نمودند صبر و کردند عفو باهم　　شدند از صبر آخر هر دو خرم
شما هم ای شهنشاه جهاندار　　اگر سازید صبری اندرین کار
باخر خرمی بینید از من　　شود راز دلم نزد تو روشن
چو شه آزاد بخت این حرف بشنید　　از آن طفل آن سخنها را پسندید
بگفت ای بختیار این حرفها چیست　　بگو با من که آن شاه یمن کیست
چگونه آن شه ملک یمن باز　　نموده از حبش عفو ای سرافراز
شه ملک حبش چون عفو کرد　　بگو با من که چون این گفتگو کرد
که تا دانم که آن شاه یمن کیست　　بدانیم قصه شاه یمن چیست
چو رخصت بختیار از حرف دیدش　　دل او از کدورت آرمیدش
ببوسید پای تخت شاه فی الحال　　زبان بگشاد آن شوخ خوش اقبال
برای قصه خواندن شکر افشاند　　بدینسان قصه شاه یمن خواند

تمثال آوردن بختیار از شاه یمن و شاه چین و سرگذشت آن

طوطی سخن سرای عزت　　گوید ز شه یمن حکایت
کز لطف چو بختیار عاقل　　بگشا در زبان چو در قابل
فرمود که ای شه یگانه　　گفتند ز راوی این فسانه
کاندر حبش از قضا شهی بود　　کز دانش و فهم آگهی بود
بودش ز قضا یکی پسر باز　　دانا و سخن ور و سرافراز

بود ابرهه بنام آن طفل ‌ ‌ عالم همگی بکام آن طفل
چون گشت بدهر هفت ساله ‌ ‌ شد غربت و محنتش حواله
ناگاه شنیده بد ندائی ‌ ‌ از عالم غیب یک صدائی
کای ابرهه برو به غربت ‌ ‌ در ملک یمن تراست قسمت
در عزم شکار غائبانه ‌ ‌ در ساحل نیل شو روانه
چون ابرهه ندا شنیدنش ‌ ‌ رخصت نه پدر شکار دیدش
با چند نفر ملازم و مال ‌ ‌ با عزم شکار رفت خوشحال
بر ساحل نیل و شط دریا ‌ ‌ بر کشتی غم نمود ماوا
چون کشتی او دو روز رفتش ‌ ‌ طوفان قضا باو گرفتش
زد موج ز هر طرف کناره ‌ ‌ شد کشتی خلق پاره پاره
چون ابرهه تا به آب افتاد ‌ ‌ از آب بعرش رفت فریاد
زد دست قضا به تخته پاره ‌ ‌ آمد بکناری از کناره
در ساحل نیل او فتادش ‌ ‌ رو سوی جزیرهٔ نهادش
ناگاه در آن جزیره گویا ‌ ‌ شد غافلهٔ ز دور پیدا
دیدند جوانی او فتاده ‌ ‌ در راه نموده است اراده
از گرسنگی نداشت قوت ‌ ‌ دادند باو طعام و لذت
چون ابرهه طعام نوشید ‌ ‌ آمد بحیات و یافت امید
گفتند تو کیستی در این جا ‌ ‌ احوال خودش بگفت گویا
القصه بصورت غلامان ‌ ‌ بردند سوی یمن خرامان
در شهر یمن بخدمت شاه ‌ ‌ بردند چو تحفه بر شهنشاه
گفتند که این جوان دلخواه ‌ ‌ او هست ز بیضهٔ شهنشاه

از شاه حبش نژاد دارد / سر در قدم تو شاه گذارد

شه کرد قبول آن جوان را / فرمود باو بسی عیانها

چون دید که لایق کمالست / دانست که نطفه حلالست

فرمود غرض خزانه دارش / داد از همه چیز اختیارش

چون ابرهه بمال و نعمت / شد قابل عزت کرامت

روزی ز قضا بصید صحرا / با شاه یمن شدند همراه

در صید شکارگاه عامل / با ابرهه جوان و عامل

کردند شکار آهو و شیر / گویا ز قضا و کار تقدیر

شد آهوئی از میانه پیدا / شد ابرهه به شید شیدا

تیری ز کمان خود رها داد / آن تیر قضا ز گردش باد

آن تیر قضا بسوی شه برد / اندر سر گوشش پادشه خورد

شد گوش شه یمن جراحت / خون گشت روانه از ندامت

چون شاه یمن بدید آنحال / جلاد طلب نمود فی الحال

فرمود به او شه دلاور / کز ابرهه جدا کند سر

چون ابرهه نداشت تقصیر / بگشا وزبان خویش دلگیر

کای شاه یمن برای یزدان / جرمم تو ببخش از دل و جان

من هیچ ازین گنه ندارم / این بود قضای روزگارم

بوسید زمین و پشت پایش / کرد از سر جان و لی دعایش

چون شاه یمن بدید حالش / دل سوخت بحسرت ملالش

دانست که از قضا شد این کار / گفتش بجواب آنوفادار

کی ابرهه ازین حکایت / بگذشتم و کردمت کرامت

زان بعد شه یمن فرو ماند | برابرهه چنین غزل خواند

غزل

ای جوان عزیز و طفل دلیر | بود اینکار گردش تقدیر
هر چه بر خلق دل پذیر بود | کار افلاک بی نظیر بود
جرم تو عفو کردم از حرمت | که خدا را ازین نظیر بود
همه را با خدای کاری هست | گر همه شاه و گر امیر بود
سهل باید شمرد در عالم | هر گناهی که آن کبیر بود
این گناه ترا به بخشم من | تا مرا نیز دستگیر بود

تتمهٔ مطلب

چون شاه یمن بخواند این راز | شد ابرهه زنو سرافراز
بشنو تو از این طرف که ناگاه | شد شاه حبش ز معنی آگاه
دانست که از قضای انجم | شد ابرهه ز شهر او گم
فرمود بهر طرف روانه | از خاطر آن شه یگانه
آخر که ز قصه راز بگشود | دانست که جانب یمن بود
گفتا بوزیر کای سرافراز | از ابرهه سخن شنو سبب ساز
تا سوی حبش بیاریش زود | آگاه وزیر راز بگشود
گفتا که شهنشه یمن باز | آن ابرهه نمید هد باز
گر قاصد ما قتل زمانه | سازیم سوی یمن روانه
یا حیله کنند حیلهٔ ساز | تا ابرهه بیاورد بار
القصه که قاصدی فرستاد | در شهر یمن رسید چون باد
چون ابرهه بدید قاصد | پنهان ز رقیبهای حاسد

گفتا که ایا شه سرافراز — ای ابر همه بشو سبب ساز
کز هجر تو شد پدر جگر خون — شد مادر تو ز هجر مجنون
چون ابر ز دیده اشکبارند — از بس غم و حسرت تو دارند
سعی بکن ایجوان هشیار — تا سوی حبش رویم ناچار
چون ابر شنید این همه راز — دل سوی حبش نمود پرواز
گفتا بجوان قاصد این راز — کای مرد خجسته سرافراز
من هم ز فراق باب و مادر — هستم همه روز زار و مضطر
لیکن تو مرا نهان برون بر — در ملک حبش توانیز مان بر
آن قاصد عاقل خردمند — فرمود خیال و حیلهٔ چند
صندوق قماش ساخت طیّار — با ابرهمه بگفت ناچار
کز لطف نهان برو بصندوق — تا اینکه نهان ز کار عیوق
القصّه نشست آن دلاور — آن ابرهمه بفرش و گوهر
در فرق نهان میان صندوق — بستش بشتر زفکر عیوق
شب تیره شد و سپهر در خواب — بیرون شدش از زمین بآداب
تا صبح برفت بیت فرسخ — فارغ ز غم بهشت و دوزخ
چون صبح شدش بصد نظاره — فرمود بمرکبش سواره
صندوق کهی شد از دلاور — شد ابرهمه سوار صرصر
آن قاصد نامدار عیّار — با ابرهمه برفت ناچار
تا شهر حبش قضا رسیدند — فرزند و پدر چو هم بدیدند
خوشحال شدند با دل شاد — گشتند ز صبر و محنت آزاد
لیکن بشنو ازین سخن زود — بشاهی که بکشور یمن بود

چون گشت زکار خویش آگاه — شد ابر همه نهان ازانجا
ازبسکه به او بدش محبت — با ابر همه چو داشت الفت
قاصد چو بشهرها فرستاد — آخر نشد از رخ پسر شاد
درجای پسر بدش بعالم — چون شاه یمن شدش پر از غم
خود عزم شکار آهوان کرد — چون مرکب خویش کاروان کرد
اندر لب رود سیل دریا — در کشتی غم نمود ماوا
از بهر شکار مرغ و ماهی — میرفت زقدرت الهی
طفلان قضا زدش بکشتی — شد دو زرخ تیره چون بهشتی
چون شاه یمن بآب افتاد — درجانب عرش رفت فریاد
در ساحل خشکی آمد از آب — میرفت پیاده زار و بیتاب
در ساحل نیل بود یک چند — ناگاه زقدرت خداوند
شد قافله زدور پیدا — دیدند یکی جوان دلخواه
افتاده میان آن جزیره — شد دیدهٔ خلق جمله خیره
دادند باو طعام و روغن — شد شاد و حیات داشت ممکن
کین راه کجا رسد بآخر — گفتند که ای جوان ظاهر
ور ملک حبش رسد در این راه — ماندست چهار فرسنگ اینجا
چون نام حبش شنید از ایشان — از ابر همه شدش پریشان
از یاد جمال آن دلاور — بارید ز دیده اشک و گوهر
گردید روانه جانب راه — در ملک حبش رسید ناگاه
چون نصف شبی زره رسیدش — جائی و مکان قضا ندیدش
دیدش زقضای چرخ آفات — در کوچهٔ شهر کهنه سابات

ورزیر همان پناه ساباط   خوابید ز رنج راه آفات

ساباط قضا که روشنی داشت   چون روزن خانه دشمنی داشت

درزیر پناه روزن بام   خوابید شه یمن بنا کام

بودش ز قضا ببام ساباط   سوداگری تاجرے ز طاعات

بسیار زر و خزانه اش بود   سیم و زر بیکرانه اش بود

دزدی که بدش همیشه دشمن   آن شب ز قضای حق ذوالمنن

آن دزد و کمند بست ناچار   رفتش پی قتل خواجه تجار

در جامه خواب کشت اورا   بشنو ز قضاے گفتگو را

چون دزد بکشت خواجه تجار   در روزن سقف بد نمودار

از روزن سقف خون چکیدش   بر روی شه یمن رسیدش

بر رخت و لباس او سراسر   شد قطره خون چو در و گوهر

گردید لباس او پر از خون   چون صبح شدش ز بام گردون

شد شاه یمن ز خواب بیدار   بر جامه بدید خون بسیار

بگشاد بسوی سقف دیده   خون دید ز روزنے چکیده

در فکر نشسته زیر ساباط   بشنو ز قضای کار آفات

چون صبح غلامهای تجار   گشتند ز خواب ناز بیدار

بگشاد ز روی نازدیده   دیدند چو خواجه سر بریده

فریاد و فغان ز غم کشیدند   پائین شدن بهر طرف دویدند

دیدند یکی بزیر ساباط   بشنو ز قضاے کار آفات

گفتند که قاتلش همین است   این خون کی بجا مها یقینست

بستند و دو دست شاه دیندار   شد شاه یمن ز دیده خونبار

سیلی و طپانچه میزدندش / تا جانب شاه خود بردندش

گفتند که ای سگ جفاکار / کشتی چرا تو خواجه تجار

هرچند قسم نمود بنیاد / هرچند بناله کرد فریاد

کی داد رسی بجز خدا داشت / دل را چو بقتل خویش بگماشت

بردند بسوی شهر او را / کردند تمام گفتگو را

خوندار بهر طرف ستاده / شه کرده بقتل او اراده

شاه یمن از ره فصاحت / فرمود بشاه این حکایت

کی شاه گناه من چه باشد / این سوزش آه من چه باشد

بالله بخدا که بی گناهم / من نیز بشهر خویش شاهم

نه دزدم و خون نکرده ام من / هم مال کسی نخورده ام من

ای شاه گناه نیست من را / حق شاهد من بود سخن را

بر من نظر خطا میانداز / من را تو عبث ز پا میانداز

نیکی بتو کرده ام بعالم / ظاهر شود از زمانه حالم

چون شاه حبش شنید این راز / رحم آمدش آن شه سرافراز

فرمود که همچو مستمندان / بردند شه یمن بزندان

در حسرت و اقتضای یزدان / میکرد همیشه ذکر یزدان

هم صبر نموده و هم عبادت / میکرد خدای را اطاعت

بشنو ز قضای کار یزدان / بد باغ کسی کنار زندان

هر ماه تمام اهل زندان / فرمود شه حبش ازینسان

تا جمله در آمدند دلشاد / بودند بباغ از غم آزاد

شاه حبش از برای دیوان / میرفت بسوی آن گلستان

تا حکم باین و آن نماید　　از پی کنهان بیان نماید
هر کس که ز جرم بی گناهست　　آزاد کنند که نیکخواه است
ناگاه که شد بنای یکماه　　آمد خبر از بر شهنشاه
بگشاد در سینه ز زندون　　رفتند اسیرها به بیرون
در باغ شدند با دل شاد　　شد شاه همین ز رنج آزاد
دیدش چو عجب بهشت رضوان　　گویا که بهشت بد گلستان
بر چشمه صحن لاله زاری　　در هر طرفیش مرغزاری
آواز نوای بلبل مست　　لاله قدحی شراب در دست
بر هر طرفی نشسته قمری　　آواز کشیده همچو قمری
هر سبزه و آب باغ و صحرا　　آرام دل هزار شیدا
آن چشمه چو حوض کوثر آمد　　وان سبزه ز خلد خوشتر آمد
چون خلد برین سبزه و گل　　آرام دل هزار بلبل
سنبل سر زلف شانه میکرد　　ز تار سمن بهانه میکرد
نسرین شکفته ناز میکرد　　پس قصه خود و راز میکرد
ایام بهار و روز نوروز　　مردم همه در نشاط آن روز
شاه عیشش و خلایق عام　　در دور نشاط کرده آرام
بود ابر همه کنار آن باغ　　میکرد نظر به بلبل و زاغ
ناگاه نظر نمود افکار　　افتاد نگاه او بدیوار
دیدش ز هوس یکی کلاغی　　بنشسته بران نظاره زاغی
چون زاغ بدید شاه دوران　　آن شاه همین شدش پریشان
کردش ز هوس بخود گمانی　　بدید در بر خویش استخوانی

گفتا بدل خود این حکایت
در جانب زاغ افکنم باز
من زود خلاص میشوم باز
ورانکه نخورد بر سر زاغ
این گفت و گرفت استخوان را
بر زاغ نخورد استخوان باز
چون رفت قضا بسوی دیوار
بود ابرهه به پشت دیوار
آن پاره استخوان خونخوار
شد زخم بلحظه گوشش نازش
خون از سر گوش او روان شد
میگفت که وای وای گوشم
چون جمله غلامها بدیدند
رفتند بسوی شاه دوران
کز گردش چرخ بیوفا کار
آمد ز قضای آسمانی
شد زخم ز روزکار گوشش
چون شاه حبش خبر شنیدش
دید ابرهه فتاده محزون
فرمود که روی عقل و تدبیر
زانسوی شه حبش روان شد

این پاره استخوان بحسرت
بر خلق جهان شوم سرافراز
گر خورد بزاغ از سر ناز
مانم بهمین مکان بصد داغ
بفکند بسوی زاغ آن را
بشنو تو قضای آن سبب ساز
آن زاغ پرنده شد ز گلزار
در صید شکار باغ گلزار
خورد بر سر گوش آن وفادار
شد ابرهه دو صد نیازش
در لحظه بناله و فغان شد
رفت از غم روزگار هوشم
بابا ابرهه چو بنگریدند
گفتند به شه حبش پریشان
شد ابرهه ز گوشش بیزار
اندر سر گوشش استخوانی
رفت از دل و جان قرار و هوشش
سوی پسر از وفا دویدش
گردیده ز گوش او روان خون
جراح بیاورند دلگیر
در جانب سیل گلستان شد

پرسید ز جمع اهل زندان — کین جرم که کرده ازینسان

گفتند تمام کی شهنشاه — این مرد جفا شعار بدخواه

آنکس که بکشت مرد تجار — کردست بعالم اینچنین کار

چون شاه شنید پس غضب کرد — آنشاه یمن ز غم طلبکرد

چون شاه یمن رسید در بزم — شد کشتن او بپادشه جزم

شه گفت که ای سگ جفاکار — کار تو شدست بازد شوار

میخواستمت غریب بدخواه — آزاد نمایمت ازین جاه

اما که بحال تو رسیدم — صد شکر که کار تو بدیدم

معلوم شده که مرد تجار — کشتی تو بضرب تیغ خونخوار

اکنون که ترا زنیم بر دار — عبرت بکنند خلق ازین کار

با ابرهمه چکار بودست — این فکر چرا بدل نمودت

کردی تو چرا چنین جفائی — بینی تو بدهر روسیاهی

چون شاه یمن شنید این راز — فرمود که ای شه سرافراز

گراینکه قصاص خواهی از من — گویم بتو ای دو دیده روشن

گر من سر گوش او فکندم — دانسته با وخطا رساندم

باید سر گوش من تو اکنون — بردی بعوض ز راه ایمان

این نیست قضای حکم یزدان — بردار ز فی مرا ازین سان

نه خون نه هم فساد کردم — حق بود دهر انچه یاد کردم

شه حرف شه یمن پسندید — فی الحال بصد هزار امید

دلاک طلب نمود فی الحال — تا انکه کنند قصاص درحال

چون شاه یمن بدید دلاک — افکند کلاه خویش برخاک

چونکرد بکوش شاه دیده
دلاک بجاکم حبش کفت
این مرد نباشدش سردکوش
شاه حبش ازو فا بخندید
کی مرد کر همیشه سال
البته متاع کس دزیدی
کز دست تو این مطاع دیدند
معلوم شود که دزد بودے
چون شاه یمن شنید این راز
نه دزدم ونه حریف وعیار
من پادشاه بخلق عالم
در ملک یمن قرار دارم
بودست یکی غلام من را
روزی ز قضاے چرخ کردون
آن ابرهمه که بد غلامم
آورد کمان خویش در دست
انداخت بسوی آهوان تیر
خون از سر کوش من روان شد
میخواستمش کنم سیاست
پس ابرهه بکفت ناچار
بر آهوی تند روز دم تیر

دیدش سرکوش او بریده
کز شاه نمیتوان چونهفت
افتاده ز نصف سر بناکوش
با شاه یمن بکفت نومید
دزدی بتو بوده کار احوال
یا کوش دکرکسی بریدی
آنکه سرکوش تو بریدند
دزدی فسانه مینمودے
فرمود که ای شه سرافراز
آکاه بود خداے جبار
بودم به یمن بعیش سالم
مال وزر بیشمار دارم
با عزت واحترام من را
رفتم بشکار سوے هامون
با عزت وحرمت تمامم
تیری بکمان خویش پیوست
برکوش من آمد از تقدیر
آن لحظه دلم ز غصه خون شد
کیرند تمام خلق عبرت
تقصیر مرا نبوده زین کار
از کردش چرخ وکار تقدیر

برگوشش تو خورد ناگهانی / این بود قضای آسمانی
عمداً نزدم بسهو ناگاه / برگوشش تو خورد ای شهنشاه
جرمم تو ببخش ای خداوند / بگذر تو ز جرم اندرین بند
من از سر خون او گذشتم / از کشتن او بجان گذشتم
ای شاه ز ما فدای یگانه / خوشنود شوی تو در زمانه
تقصیر مرا نبود ازین کار / آزار مرا مجوی زنهار
چون شاه شنید این سخن را / در لحظه بگفت انجمن را
نزد ابرهه برید او را / کوته بکنید گفتگو را
بردند بنزد او درانحال / شد شاه یمن ز شاه خوشحال
چون ابرهه بدید رویش / بسیار نظر نمود سویش
دید ابرهه شه یمن را / در خاک فکند خویشتن را
پرسید ز روی لطف حالش / از زحمت و اندوه و ملالش
شاه یمن از جفای دوران / اظهار نمود نزد ایشان
از گردش چرخ ناسزاوار / نزد ابرهه نمود تکرار
چون ابرهه شنید حالش / فی الحال دوید نزد بالش
نزدیک پدر دوید چون باد / گفت ای پدر خجسته بنیاد
این شاه یمن بود ز الفت / کردست بمن بسی محبت
شاه حبش این سخن چو بشنید / فی الحال بصد هزار امید
فرمود بصد هزار اکرام / بردند شه یمن بحمام
بردند لباس خسروانی / کردند بشاه زرفشانی
بردند بسوی تخت نازش / کردند ز لطف سرفرازش

پس عذر ازو طلب نمودند — درهای وفا به او گشودند
مهمانی او نمود سه ماه — زان بعد بخواهش شهنشاه
دیدند تدارکش زهر باب — شد شوق یمن بشاه بیتاب
از ملک حبش شدش روانه — آمد به یمن بصد فسانه
خوشحال زکار ایام — زان بعد رسید با دو صد کام
چون بر سر تخت خویش بنشست — آنکه بدل این خیال می بست
میخواند بحال خود فسانه — این تحفه غزل شه یکانه
ما محنت روزگار دیدیم — ما زحمت بیشمار دیدیم
خوردیم غم زمانه بسیار — از هر طرفی که بود ناچار
المنة لله ای خداوند — رستم ز بلا و محنت و بند
کامروز بملک خود رسیدم — هرچند که رنج و غصه دیدم
ای خالق ذوالجلال بیچون — انعام تو بر منست افزون
از نیکی خویش در جوانی — دیدیم هزار شادمانی
چون ابر همه گناه دیدم — خط در گنهش همی کشیدم
پاداش نکو چو یافتم باز — نیکی بکن و بدجله انداز
دیدیم سزای نیک کاری — این بود جزای نیک کاری
گر مردم عاقلی و هشیار — این نکته بخوان و ره نگهدار
آزار کسان مجوی زنهار — زنهار که دوستان میازار
القصه ابا شه زمانه — چون طول کشید این فسانه
آخر که شه یمن بدولت — میکرد همیشه استراحت
چون ابر همه خطا نمودش — آنشاه یمن عطا نمودش

بخشید تمام مردم اورا
انگار نمود جستجو را

آن شاه یمن هم از قضا باز
فرمود خطای چارهٔ ساز

آن ابرهمه گناه بخشید
میزان صراط عدل سنجید

نیکی نشود کم از زمانه
ای شاه جهان و ای یگانه

منهم که بجرم پر خطایم
آخر نه که بندهٔ خدایم

شاهد بودم خدای برحق
گر نیست مرا گناه مطلق

من غافلم از بدی و افسون
هستم ز غم زمانه محزون

ستر دل من خدای داند
رازیست که کبریای داند

ای شاه جهان نیک کردار
بیهوده دل مرا میازار

از گفته ناخوش وزیران
من را تو عبث ز غم مرنجان

وز خوف عداوت خلایق
با جبر و غشم مکن موافق

بالله بخدا که بیگناهم
شاهد بوفاست کبریایم

گر صبر کنی تو ای شهنشاه
شاید بشوی ز غیب آگاه

کز غم نبود مرا گناهی
تا چند کشم ز غشم تباهی

دست از من خسته دل بدارید
من را بخدای واگذارید

من بیکس و یار دل فگارم
یک یار بجز خدا ندارم

امید من از خدا چنانست
کین حرف که در جهان عیانست

ظاهر شود از عطای یزدان
تا رو سیهی کشند وزیران

بیهوده که گفته‌اند ناحق
حکمی بکند خدای برحق

القصه چو بختیار عاقل
خواند این سخنان هم مقابل

شاهنشه ملک نصر شیراز
فرمود قبول خویش این راز

در مکر فتاد شاه دوران | از سوی خیال آن وزیران

کفتا که یقین زغدر خواهے | دارند تمام مدعائے

خواهند که بختیار دلخواه | با قتل رسانندش بصد آه

برند حسد به آن یکانه | این مردم حاسد زمانه

کس نیست که از برای طاعت | سازد بخدای خود اطاعت

در روز جزا که خلق عالم | آیند سوی حساب باهم

آیند همه بپاے میزان | از شاه و گدا و میر و سلطان

کس که بکسی کند شفاعت | سازد بخدای خود اطاعت

چون در بر خالق زمانه | گویم بجواب این یکانه

پرسید ز تاب کرد کارم | از ظلم و جفاے بختیارم

چون شاه بعدل شفقت انباز | برجست ز جای خود سرافراز

فرمود در آن زمان بجلاد | تا ساخته بختیار آزاد

فرمود که همچو مستمندان | برند شبش دران بزندان

آن شب بهزار محنت و غم | با حسرت و آه بود همدم

القصه که بختیار عاقل | در محنت و رنج داشت منزل

تا باز شود چگونه فردا | چون راز شود دگر هویدا

در محنت و رنج روزگار

ماندست بزندان و جفا و محزون | با حادثه بختیار همچون مجنون

امشب دگرش برده قضا در زندان | تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

هر کس که درین حادثه دارد غم و سوز | کز کار زمانه هر که باشد فیروز


مناجات کردن بختیار از زبان طوطی به درگاه باری

داند ز غم زمانهٔ غم اندوز / رنج و غم او زیاده گردد شب و روز
فواره چو شد بلند ریزد در خاک / چون دست رسد بسینه ملیا زو چاک
در بطن صدف رنج کشد گوهر صاف / دانای جهان همیشه باشد غمناک

مطلب

غرض چون بختیار نام بردار / بزندان ماند آنشب با دل زار
نه همرازی نه دلدارے نه یاری / نه دلخواهی نیار و غمگساری
بغیر از ذات یکتای خداوند / نبود کس همدم آن نو برومند

مناجات کردن بختیار از گفتار طوطی

همی نالید از درگاه یزدان / نمودش دیده را از هجر گریان
همی گفت که یا رب ای جهاندار / خداوندا مرا از غم نگهدار
خداوندا بتو امید دارم / بکن چاره که من چاره ندارم
خداوندا توئی یار فقیران / تو هستی دستگیر دستگیران
خداوندا باعزاز صفاتت / بحق دوستان التفاتت
که من را وارهان از دام دشمن / مده من را عبث ناحق بکشتن
ندارم غیر تو یا رب پناهے / جز این درگه ندارم رو بجائے
خداوندا تو دانی نیکواهم / کسی جز تو نباشد بکیا هم
مرا یا رب بکن از محنت آزاد / چرا غم را نگهدار از بر باد
مرا از دام دشمن وارهانے / بفر و جاه خود بازم رسانے
که من دارم امید از تو بعالم / که سازی چاره یا رب بعالم
غرض که بختیار نام بردار / بزندان ماند آنشب با دل زار

نمیدانست تقدیرش چه باشد ‌‌ که فردا باز تدبیرش چه باشد

خداوندا بسازی رحم بر من ‌‌ مرا آزاد کن از دام دشمن

ندانستش خداوند زمانه ‌‌ چه چاره میکند بر آن یگانه

خدا یار تمام بندگانست ‌‌ قضا بر بندگانش مهربانست

کسی غیر از خدا یار کسی نیست ‌‌ بمحشر غیر از او فریادرس نیست

بیا طوطی بتوفیق الهی ‌‌ طلب سازم به یزدان نهانی

که فردا قصهٔ تازه بسازم ‌‌ دل استاد خود را وانوازم

چو استادی که استاد قدیمست ‌‌ بحق آن مهربان لطفش کریم است

شد اکنون مدت شش سال کامل ‌‌ که هستم خادم آفت زقابل

بخدمتکاریش جان میفشانم ‌‌ بجای چشم خود اورا نشانم

اگر صد سال کار من همین است ‌‌ که حکم از حق عالم آفرین است

که استادم بود استاد قابل ‌‌ برون سازید این اندیشه از دل

که استادی بجز او نیست من را ‌‌ خبر سازم تمام مرد و زن را

که او استاد و من شاگرد اویم ‌‌ همیشه گفتم و دیگر نگویم

که استادی چو او هرگز ندیدم ‌‌ نه از وصف کسی دیگر شنیدم

ز فهم و دانش خود هست لقمان ‌‌ امید دارم زلطف حق یزدان

که او را سازد از جبر و غم آزاد ‌‌ شود از حسرت و اندیشه آزاد

مرا از مخلصان خود شمارد ‌‌ غلامی همچو من آیا که دارد

غلام خادم آن نامدارم ‌‌ زلطفش در جهان امیدوارم

بیا طوطی لب خود پر شکر کن
سخن را تا توانی مختصر کن

آمدن وزیر ششم روز ششم بخدمت شاه آزادبخت و بیان حکایت بختیار

چنین گفت استاد معنی پسند
جوان خرد پرور و هوشمند

که چون بختیار زجوان پهلوان
بزندان غم ماند با صد فغان

چو شب صبح شد از عطای خدا
جهان را شد از نور عالم ضیا

وزیر ششم رفت روز ششم
ره دین و ایمان خود ساخت گم

ببوسید در مجلس شه زمین
دعا خواند بر شاه با آفرین

وزان پس نشستن به نزدیک شاه
نشستش بصد آه و سوز و جفا

بگفت ای شهنشاه روی جهان
خدا یاورت باشد ای کامران

ولی ای شهنشاه روی زمین
مرا گشته این حرف معنی یقین

جهان باشدت جمله زیر نگین
خلایق ترا گفته اند آفرین

که خلق جهان جمله ای هوشیار
بگویند هم قصه بختیار

یکی گوید این بختیار دلیر
زحرف و قصیده بود بی نظیر

یکی گوید این شاه بی حاصلست
کند گوش بر حرف او جاهلست

یکی گوید این شه زغم فارغست
که بر بختیار از هوس عاشقست

یکی گوید او را نکشت از جفا
که شاید تلافی شود از وفا

یکی گوید این شاه نادان خرد
چنین دشمن خود بجان پرورد

غرض ای شهنشاه روی جهان
مکن نام خود فاش بر مردمان

عبث نام بدنامی از خود مخواه
توئی آخر اندر جهان پادشاه

سیاست چرا نیست رسم شما
بزشتی برند خلق نام شما

کسی کو مظنه برد بر کسی
که خونش بریزد بهر ناکسی

شما خود بدیدید کآن بی حجاب ÷ که او در حرم کردروی حجاب +
بچشم خودت دیده در جهان ÷ که گردید در خلوت نوروان
سیاست نسازی اگر بختیار ÷ زاقلیم گردی تو بی اختیار
کسی دیگر اندر جهان از وفا ÷ اطاعت نسازد بحرف شما
خودت باید . ازخود خیالی کنی ÷ بهر لحظه فکر محالی کنی
چو بشنید آن شاه آزادبخت ÷ نشست ازغضب باز بر روی تخت
طلب کرد در بزم خود بختیار ÷ چو شد داخل بزم آن نامدار
زمین بوسه داد و زبان برگشاد ÷ بگفتا که ای شاه با عدل وداد
خدایا روپشت نگهدار تو ÷ که آسان نماید همه کار تو
به بیچارگان دادخواهی کنی ÷ نظرسوی هر بیگناهی کنی
ببخشای جرم من ای پادشاه ÷ بجی جان آور دادخواه
چو بشنید این حرف آزادبخت ÷ طلب کرد جلاد در پای تخت
بگفتا شهنشاه با بختیار ÷ که ای طفل بی رحم ناهوشیار
چرا پا نهادی بسوی حرم ÷ زیاد تو رفت التفات وکرم
ترا داده ام دولت بی نیاز ÷ ترا کردم اندر جهان سرفراز
بپاداش نیکی من ای لعین ÷ تو کردی چنین کار در من یقین
نهادی بسوی حرم پای خویش ÷ کشیدی بمن تیغ بدخواه خویش
چو بشنید این گفتگو بختیار ÷ زکف رفت از وطاعت واختیار
بیارید گوهر زچشم از هوس ÷ بخواند این غزل طوطی اندر نفس

غزل گفتن بختیار در حضور شاه آزادبخت در مجلس +

مائیم بدست غم گرفتار — از گردش این سپهر غدار

درمانده بدست روزگارم — هر چند که من گنه ندارم

سِرّ دل خویش با که گویم — چون چرخ برنجیت آبرویم

خواهم که سخن بگویم از غم — در خدمت پادشاه عالم

دانای نهان و آشکارا — پیدا کند این حدیث مارا

ایشاه مکن بجور تیزی — بیهوده تو خون من بریزی

بخشای برین غریب مهجور — چون گشته عدالت تو مشهور

من بنده پرگناه باشم — من مجرم و روسیاه باشم

غیر از تو کسی دگر ندارم — فریادرسی دگر ندارم

گردید تمام روشن من — این جمله وزیر دشمن من

غیر از تو زبعد حق تعالے — من دوست ندارم ایشهنشاه

گر رحم کنی امیدوارم — امید ز بخشش تو دارم

چون طوطی تازه در فغانم — با دیده هجر خون فشانم

گفتار پادشاه در مجلس

چو شاه جهان این غزل بشنوید — دلش از غزل اندکے آرمید

بگفت آن جوان پهلوان بختیار — که شاه جهان را بود بخت یار

شده کار ما و شما در جهان — بمثل وزیران تو پهلوان

که بودند در خدمت شاه داد — یکی بود از عقل و دانش زیاد

بهم هر دو تن پهلوان دلیر — که بودند هر دو بعالم وزیر

یکی دوست یک دشمن نابکار — یکی کاردار و نیکی کامکار

که آخر جهان کار دارد لعین — بشه داد گفتش سخنها چنین

که شهداد گفت از غضب کامکار
چرا آخر تفتیش شد از دشمنان
گرفتش همین ماتم کامکار
چو بشنید این حرف آزاد بخت
بگفتا که ای نوجوان بختیار
کنون باز گو حرف آن دو وزیر
که بوداست شهداد و این قصه چیست
چگونه غضب کرد بر دخترش
چو رخصت بدید از سخن بختیار
سخن هیچ گو هر بیان مینمود

بحرف سگ بیوفا کاردار
که بدکار داد و زیر آن جوان
نبودش علاج آن شه نامدار
طلب کرد او را بنزدیک تخت
یقینم که با تو شده بختیار
زگفتار آن کامکار وزیر
بگو کاردار جفاکار کیست
بگو هر چه بوداست در اخترش
زمین بوسه داد آن یل نامدار
بدینگونه لب را بگفتن گشود

حکایت کردن بختیار از شهداد و کامکار وزیر و کاردار وزیر

که از راویان سخن آفرین
که در مصر بودش یکی پادشاه
دلش روز و شب از غم آزاد بود
دو تن داشت آن شاه عالم وزیر
یکی کامکار و یکی کاردار
چو همکار بودند اندر جهان
بنزدیک خلق جهان روشن است
غرض کامکار جهان پهلوان

شنیدم که ای شاه عالم چنین
که بودش بخلق جهان دادخواه
قضا نام آن شاه شهداد بود
که بودند هر دو بهم بی نظیر
ولی کاردار دشمن کامکار
شده دشمن کامکار جوان
که همکار همکار را دشمنست
یکی دختری داشت شیرین زبان

حکایت کردن سنجیبار از شهداد و کامکار وزیر و کاردار وزیر



چو دختر که بودست با عز و ناز — که شیدای او گشت شاهین و باز
غرض دختر کامکار وزیر — ز خوبی بد اندر جهان بی نظیر
قضا را که شه داد اندر شکار — روانه شدش همره کامکار
نشاندش بماوای خود کاردار — که باشد بجلی جهان شهریار
چو شه داد با کامکار جوان — برفتند سوی شکار آن زمان
بیک ماه بودند اندر شکار — شه عدل بیداد گر کاردار
قضا را که آن کاردار لعین — که بودش به تخت از وفا جانشین
یکی روز در قصر بود از قضا — نظر کرد هر جانب آن بیوفا
نظر کرد در خانهٔ کامکار — بدیدش یکی خانه زرنگار
دران خانه چون قبه و فوارهٔ — لب حوض بنشسته مه پارهٔ
چو مه آفتاب زمین و زمان — چو خورشید آرام اوج روان
گلی ناشکفته ز باغ وفا — دو گیسوی او تشنهٔ از قضا
لبش قند و شکر دهانش گهر — زبان طوطی و لعل لب پر شکر
یکی گنج بی اژدهای دمان — گلی بود بی خار در بوستان
چو آن نازنین را بدید آن لعین — بدل کرد این گفتگو را یقین
که ای کاشکی این ماه بودی ز من — که بودم سرافراز در انجمن
اگر بود این گل به بستان من — گر او بود شمع شبستان من
مرا سرفرازی بد اندر جهان — چو باشد علاج من اندر جهان
اگر خواهشش سازم از کامکار — که با دختر او شوم خواستگار
بمن کی دهد دختر خویشتن — که بدنام گردم بهر انجمن
همان بهتر است از برای وفا — که چون از شکار آمدش پادشاه

کنم وصف آن دختر نازنین | که شیدا شود پادشاه زمین
کند خواستگاریش از کامکار | که در عقد خود آورد شهریار
زبعد دو سه ماه اندر میان | بگویم دروغی بشاه جهان
بگویم به آن نازنین افترا | کرا خراج سازد ورا پادشا
چو اورا دهد شاه عالم طلاق | کنم من بوصلش زنو اشتیاق
بعقد خودم آورم در جهان | بیابم من از وصل آرام آن
چو اینها بدل گفت آن بیوفا | که باز از سفر آمدش پادشاه
چو آمد شهنشه زسوی شکار | بخلوت بیامد همان کاردار
بنزدیک شاه جهان آن لعین | همیکرد تعریف آن نازنین
چو در وصف آن ماه لب برگشاد | چنین وصف او کرد باشاه داد
بدینگونه آن گمره پر دغل | بتعریف دختر بخواندا این غزل

غزل

ای شاه جهان خلق عالم | باشی زجفای دهر سالم
روزی که سوی شکار رفتی | در جانب مرغزار رفتی
روزی بفراز بام بودم | چون دیده بهر طرف گشودم
ناگاه مرا نظر بیفتاد | در خانه کامکار بیداد
حوضی بکنار خانه دیدم | بشنو چه عجب فسانه دیدم
دیدم صنمی چو ماه گردون | صد باره زماه چرخ افزون
چون سرو سهی قدی کشیده | زیباتر ازاو کسی ندیده
زلف سیهش چو مشک تاتار | برده زعبیر قدر و مقدار
مانند کبک خوش خرامی | زان شکل فلک باو غلامی

آراسته دختری بدا ینسان ‌ ‌ ‌ میگشت میان باغ وبستان
چون نور جمال او بدیدم ‌ ‌ ‌ مانندهٔ او کسی ندیدم
گر رای شما شود بعالم ‌ ‌ ‌ او لایق شه بود بعالم
هر گونه که رای شاه باشد ‌ ‌ ‌ او لایق پادشاه باشد

مطلب

چو شاه جهان اینغزل بشنوید ‌ ‌ ‌ تو گفتی که مرغ دل او پرید
بسی آفرین خواند بر کاردار ‌ ‌ ‌ طلبکرد در نزد خود کامکار
بگفتا که ای کامکار وزیر ‌ ‌ ‌ شده دختر تو مرا دلپذیر
اگر آن گل آید به بستان من ‌ ‌ ‌ شود شمع اندر شبستان من
ترا سرفرازی دهم در جهان ‌ ‌ ‌ شوی بهتر از جملهٔ مردمان
چو بشنید این قصه را کامکار ‌ ‌ ‌ بگفتا که ای نامور شهریار
بود شرع دین پیمبر چنین ‌ ‌ ‌ که باید رضا باشد آن نازنین
روم من صلاحی به بینم ازو ‌ ‌ ‌ ز وصل شما سازمش گفتگو
اگر گشت راضی بیارم خبر ‌ ‌ ‌ وگرنه بدان ای شه نامور
که آن دختر از گفته پادشاه ‌ ‌ ‌ کجا بگذرد در جهان از وفا
بدو شاه گفتا که ای کامکار ‌ ‌ ‌ اگر خواهی از من شوی نامدار
بکن سعی در کار فرزند خویش ‌ ‌ ‌ بمن عقد فرمای دلبند خویش
چرا گر عطاها بتو میکنم ‌ ‌ ‌ بعالم وفاها بتو میکنم

غزل

گر بود رای تو خود آسان کنی ‌ ‌ ‌ ورنه بر من بعد ازین افسون کنی
گر برآری حاجت ما از کرم ‌ ‌ ‌ دولت و اقبال خود افزون کنی

چو بشنید این قصه را کامکار / ببوسید پای شه نامدار
برفتش سوی خانه آن نامور / ابا دختر خویش داد این خبر
سخنهای شه گفت سر تا بسر / چو آن نازنین شد ازو با خبر
بگفتا که ای باب دانش پسند / تو هستی زیاده ز من عقلمند
کجا من شدم لایق پادشاه / نه آسان بود خدمت ای نیکخواه
بود خدمت شاه با هر کسے / نه خدمت توان کرد با هر کسی
تو دانی که وصلت بشاه جهان / بود سر بسر در زمانه زیان
به بیچارگان وصل باید نمود / که بتوان با و کرد گفت و شنود
بشاهان نه بتوان سخن گفت هیچ / باین وصلت اصلا خیالی مپیچ
که کار شهنشاه دشوارهاست / بسی در جهان کار دشوارهاست

رباعی

آسان نبود خدمت شاهان کردن / تا ظن نبری که هست آسان کردن
وصلت بفقیران ستمدیده بکن / رایت نبود وصلت شاهان کردن

مطلب

چو این قصه بشنید از و کامگار / بگفتا که ای دختر نامدار
چه گویم جواب شهنشاه باز / چگونه کنم حیله و چاره ساز
بدو گفت معصومه پاک دین / جواب پدر راز حرمت چنین
که ای باب دانشور نامدار / برو در بر شاه با هوشیار
بده روز مهلت ازو گیر باز / که یعنی کنی وصلت ای سرفراز
شود خاطرش جمع از کار ما / شود خرّم آن حاکم دلکشا
وزان پس تدارک بگیریم نیز / شویم ما از اینشهر خود در گریز

روییم جانب غربت ای نامدار
چو بشنید این قصه را کامکار
برفتش بشهداد گفت این خبر
بود دخترم راضی ای پادشاه
که ده روزه مهلت دهی بنده را
که گیریم ما هم تدارک ز کار
وزان پس که انجام یابد قرار
شهنشاه مهلت باو داد باز
بگفتا بدختر که مهلت بداد
تدارک گرفتند اندر خفان
زن و دختر کامکار و وزیر
برفتند بیرون نهان از وطن
قضا چونکه بیرون شدش کامکار
که بگریخت او از شهنشاه خویش
به شهداد عرض حکایت نمود
که شب کامکار از ره احترام
ابا دختر خود نهان آن لعین
چو شهداد بشنید این گفتگو
ابا کاردار لعین از نیاز
گرفتند در عرض ره کامکار
بفرمود شاه جهان در زمان

که از یاد ما میرود شهریار
بگفتا که نیکو شد این اختیار
که ای شاهزاده زروی هنر
ولی هست امیدم ای دادخواه
به این بنده زاده درمانده را
شویم از خود ای شاه امیدوار
فرستیم در خدمت شهریار
برفت آن جوان مهر سرفراز
شدش دختر از این سخن نیز شاد
شبی رفت بیرون از آنجا نهان
غلامی که بد محرم و بی نظیر
ولی غافل از کار این انجمن
خبر گشت از حال او کاردار
بیامد گرفتش عداوت به پیش
زبان عداوت بدینسان گشود
گریزان برفتش نهان از بنام
برون رفت از این کشور سرزمین
فرستاد جاسوس از چارسو
برفتند هر جانبی دل نواز
ببردند نزد شه نامدار
که آن کامکار جهان پهلوان

بدار بلندی درآویختند — غرض خون آن بی گنه ریختند
وزان پس همان دختر نازنین — بعقدش درآورد شاه زمین
ازو یافت وصلت به آرام دل — چو حاصل نمودش ازو کام دل
ز بعد بسی مدت چند ماه — که با او پری بود دمساز شاه
قضا را که معصومه نیک نام — بعالم بدش نازنین یک غلام
بفقر و فقیری گرفتار بود — ز هجر و غم خویش بیدار بود
یکی روز عرضه نوشت از نیاز — سوی خدمت دختر دلنواز
که اورا دهد نعمت و سیم و زر — که میبود اورا غلام پدر
بیاور تو اورا بسوی حرم — که باشد چنین لطف و جود و کرم
بشهزاد معصومه گفت این سخن — که هست این غلام از غلامان من
چو شهزاد بشنید این راز را — مرخص نمود آن سرافراز را
که آن بچه ترک غلام جوان — بسوی حرم رفت چون چاکران
بخدمت گذاری معصومه بود — دگر بشنو این حال و گفت و شنود
که شهزاد روزی مگر در شکار — برفتش ابا مردم نامدار
بجایش نشاند از وفا کاردار — برفتش شهنشه بعزم شکار
چو شه کاردار سیه روزگار — دران مملکت نایب شهریار
یکی روز آمد بسوی حرم — به نزدیک معصومهٔ محترم
به بام آمد اندر سوی آن پری — نمودش بنا قصهٔ دلبری
اول سنگ افکند در بزم او — که شاید کند خواهش عزم او
چو دختر نظر کرد در اعتبار — بدیدش ببالین خود کاردار
ز شرم آن سمن بوی گفتش سخن — نه با او محل داد از انجمن

بدل کار دار این سخنها زدور
که دختر مگر میل با او نمود
به پیش آمد و کرد با او سلام
ندادش جواب آن مه نیک نام
زبان برگشاد از سخن کاردار
بگفت ای گل گلشن نوبهار
فدای تو گردم من ای نازنین
ز لطف و کرم حال من را ببین
که شیدای حسن و جمال توام
همه روز و شب در خیال توام
به فکر وصال تو اے دلفروز
همیشه رسانده‌ام شب خود بروز
بگفت این سخن با دل غمگسار
بخواند این غزل از وفا کاردار

غزل

کای نوگل بوستان عزت
نوباوهٔ گلشن محبت
من مهر ترا بجان خریدم
زان لحظه که روی تو بدیدم
با من چه شود اگر بسازے
این دل شده را تو دلنوازے
کز عشق تو زار و بیقرارم
بخشای برین دل فکارم
خون شد دل خسته از فراغت
تا چند شوم به اشتیاقت
نه روی که از تو دست دارم
نه زهره که دل ز غم برآرم
عشق تو بسینه‌ام نهان است
وز هجر دو دیده خون فشانست
من مهر ترا بجان خریدار
رحم آر برین فقیر بیمار
ای روی تو رشک ماه و خورشید
ما را مکن از وصال نومید
جان داده‌ام و اسیر گشتم
در زلف تو دستگیر گشتم
چون طوطی گلشن فصاحت
هستم بفراق و رنج و حسرت

مطلب

چو ایضا بخواند از وفا کاردار
زبان برگشاد آن مه نامدار

بگفت ای حرامزاده بی حیای / نداری مگر شرم تو از خدای

نترسیدی از حق نان و نمک / که با خون خود مینمائی کمک

اگر زنده مانم من ای بی حیا / که چون از شکار آمدش پادشاه

بگویم سخنهای تو سر بسر / که داری بدل کینه ای بی هنر

بدل گفت آن کاردار لعین / که ای جان شیرینم ای نازنین

ز شهداد بدخواه چرا غافلی / تو الحمد لله خودت عاقلی

که او کشت از ظلم باب ترا / باو بستهٔ دل بمعنی چرا

ترا هم بخواری کشد ای عزیز / عبث خون خود را بناحق مریز

بیا تا دهیم زهر بر پادشاه / بشهری دیگر رو گذاریم ما

بدو گفت معصومهٔ نیک نام / که با وانمک های شاهت حرام

برو روسیاه دو عالم شوی / اسیر غم و هجر و ماتم شوی

چو بشنید این حرف ها کاردار / بترسید از خشم آن گلعذار

بترسید که چون شاه آید ز باز / بگوید باو حال آن سرفراز

برفت و بدل گفت فکری دیگر / که باید شوم بعد ازین چاره گر

بگویم یکی افترا بعد از این / بمعصومه آن گوهر نازنین

غرض چونکه شاه آمدش از شکار / به پیشواز او آمدش کاردار

بخواندش بسی لطف بر پادشاه / ز وصف ثنا مهتر نیک خواه

چو آن گفتگو گشت بر پادشاه / بگفتا که ای خسرو نیک خواه

بدیدم یکی قصهٔ چند روز / که شرم شود گویم ای دلفروز

اگر صد هزاران گواهی دهند / دگر شاهد و قول معنی شوند

که خود باورم کی شود گفتگو / ولیکن که دیدم خودم رو برو

شه نامور گفت کای کاردار — بگو مختصر حرف ای نامدار
بشه گفت آن کاردار لعین — که ای شاه دانای با داد و دین
شما چونکه رفتید سوی شکار — بخلوت که بودم همی پایدار
قضا را یکی روز سوی حرم — برفتم روان با هزاران کرم
که واقف شوم از بد و نیکشان — بپرسم خبر دور و نزدیکشان
بدیدم قضا دختر کامکار — که معصومه باشد همان نامدار
ابا بچه ترک غلام جوان — نشسته برش نزد آن همزبان
همیگفت کای ترک ناهوشیا — ترا گر دم اندر جهان اختیار
برای تو میخواستم با پدر — شویم هر دو از این وطن دربدر
که آخر مرا شاه عقدش نمود — بخلوت بیاورده عزت فزود
ترا خواستم از شه نامدار — که آوردت اندر حرم از قرار
کنونکه من هستم گرفتار تو — دلم هست پابست دیوار تو
امید من از وصل تو روز و شب — ز تو وصلت خود نمایم طلب
تو دیشب بمن وعده دادی زناز — که آئی سوی خلوتم دلنواز
چرا دیشب آن وعده کردی خلاف — دل تو یقین شد بمن نیست صاف
اگر ترس داری تو از شوهرم — بگو با من ای نازنین دلبرم
که تا زهر بر خورد شوهر دهم — به او ریز الماس خنجر دهم

شاه چون اینها را بشنید پرده عصمت بحرکت درآمد و خادم را فرستاد و آن خادم را حاضر گردند خادم بیچاره لطیف طبع بود خواست که بدستور عادت پیش مزوری کند که شاه از غضب و خشم بانک بروی زد و جلاد را فرمود که سر او را از قلعهٔ بدن جدا نماید

جلاد خادم بیچاره را بقتل رسانید و بعد از آن شاه نزد دختر رفت
و گفت که ای بدبخت تو خادم را بر من گزینی و قصد من کنی و همین ساعت
ترا نزد پدرت فرستم و خاک شما را پیش هم کردانم دختر خواست که
سخن گوید شاه بانگ بروی زد و گفت مرا مجال حرف زدن نیست همین لحظه
ترا نزد آن ناکس فرستم تا در فراق آن نسوزی و چراغ عشق مرا دبر
افروزی و دل از دنیا برداری دختر دانست که تدبیر وزیر کارگر شده است
توکل بحضرت پروردگار کرده شاه فرمود که کاردار را حاضر کردند شاه
گفت ای کاردار این نگون بخت را برده و سرش از تن جدا کن کار
دار زمین خدمت بوسید و گفت شاه حاکم است اما خون زنان ریختن
واجب نمیباشد ملک و دولت شاه را زیان دارد تدبیر آنست که
بی برگ تشنه بر شتری بسته در فلان بیابان رها کنیم تا از گرسنگی
و تشنگی هلاک شود شاه قبول کرد و فرمود که او را بیرون برده و بر
شتری بستند و در بیابان رها نمودند و چون شتر پارهٔ راه برفت
بخار گرما بر دختر اثر کرد و دختر دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت
و گفت ای پادشاه جبار و ای دانای اسرار و ای حاکم عادل با کمال
و ای قدیم السدید اکنون غیر از تو کسی ندارم بفریاد این ضعیفهٔ پر
خجلت برس و چهار مرتبه دختر مناجات بدرگاه بی نیاز نمود
تیر دعای وی بر صدف اجابت رسید و لطف الهی و شفقت +
نامنتهای شامل حال او شد و او را در کنف عصمت وجود در کشید
و از قضای ربانی شتر او را بر سر چاهی برد دختر چون چاه آب را بدید
خود را از شتر وا رحواله چاه کرد و از امر حق سبحانه تعالی ریسمانی

که او را بسته بودند تمام از هم جدا شد و دختر آهسته بر لب چاه فرود آمد
و روی خود را بر خاک نهاد و دل از جان برداشته بود از قضای
ربانی حضرت جبرئیل را نزد او فرستاد و گفت ای ضعیفه غم مخور و از
کرم کارساز نا امید مباش که زود باشد ترا ازین ورطه غم خلاص کند
و برهاند و بر بساط رخت نشاند و چون این گفت و از نظر دختر غایب
شد و دختر نگاه در چاه کرد و سر ریسمانی دید فی الحال برخواست و
آب از چاه کشید اندک خورد و وضوئی کامل ساخت

چو دختر دران چشمه بد در نماز
قضا بشنو از خالق چاره ساز
که شهداد را بود یک ساربان
که بد بر شترهای او پاسبان
قضا را شترهای شاه جهان
که بد در خزانه همه کامران
شترهای آن ساربان گم شدند
همه غایب از چشم انجم شدند
دران دشت و صحرا همان ساربان
همی بود از چشم خود خون فشان
پی جستجوی شترهای شاه
همی بر طرف رو نهادش براه
دران دشت و صحرا بهر سو دوید
که شاید نگردد بر آنجا شهید
قضا را دران دشت آن ساربان
بدش با شترهای شه پاسبان
ندیده بدش چشمهٔ مرغزار
نه سرچشمه آب و نه بد چشمه سار
که گویا خداوند هر دو جهان
بران نازنین آفرین آن مکان
چو حیران شدش ساربان از نیاز
بدید دختری میگذارد نماز
نمود صبر تا داد دختر سلام
بیامد روان ساربان زان مقام
بنزدیک آن دختر ارجمند
سلامی نمود و پیر معنی پسند
بگفت ای پریزاد تو کیستی
یقین دانم از آدمی نیستی

پریزاد هستی و یا حور و جن | که داری چنین منزل ای ماه من
که من چند سالست ای نازنین | که جایم بود اندرین سرزمین
نه دیدم علوفه نه این مرغزار | نه هم این درختان و نه چشمه سار
مگر از فرشته تو داری نسب | که داری چنین منزل پرطرب
خدا آفریده چنین مرغزار | برای تو ای دختر کامکار
چو بشنید آن دختر این گفتگو | بگفتا که ای پیرمرد نکو
من از آدمیزاد بیحاصلم | خدا کرده در این زمین منزلم
غضب کرده مادر گروه لعین | خدا کرده اینجا برایم یقین
درین چشمه سار و درین مرغزار | عبادت کنم بهر پروردگار
بنالم بدرگاه حق بی ریا | که بخشد جزا دشمنان مرا
چو آن پیرمرد این حکایت شنید | ازان دختر آن عجز و زاری شنید
بگفتا که ای نازنین ملول | بجای پدر سازمن را قبول
که تا آیم اندر برت غمگسار | بدانیم حال هم ای بیقرار
پدر خواند معصومه آنمرد را | کشید از جگر ناله سرد را
چو آن پیرمرد آمد اندر برش | چو معصومه شد در جهان دخترش
نشست و سلامی باو کرد باز | جوابش بگفت آنمه دلنواز
بپرسید ازان دختر نازنین | که ای مه بحق جهان آفرین
که احوال خود را بگو سربسر | توئی دختر من منم چون پدر
بدو گفت معصومه احوال خود | بگفتا به آن ساربان حال خود
ز قتل پدر یعنی آن کامکار | ز احوال شاه و دگر کاردار
ز ظلم و جفاهای آن نازنین | ز تدبیر آن کاردار لعین

تمامی بگفتا به آن ساربان — چو دانست احوال او را عیان
بگفتا که ای دختر کامکار — قسم یاد کردم بپروردگار
که تو دختر و من ترا من پدر — بگویم بتو حال خود سربسر
که اکنون شده مدّت بیست روز — که در جان من آتش افکند سوز
شترهای شاهی که بد نزد من — شدند گم درین وادی انجمن
بهر سوی کردم تفحّص بسی — سراغی بپرسیدم از هر کسی
نه کس داد با من از ایشان خبر — نه هم از شترها بدیدم اثر
کنون در رسیدم بنزدیک تو — که روشن کنم جان تاریک تو
ترا مونس و راحت جان شوم — قبول خودم کن که مهمان شوم
یقینم بود ای مه کامکار — که عزّت ترا هست بر کردگار
دعا کن درین سجده وقت نماز — که آید شترهایم از غیب باز
چو دختر شنید این سخن سربسر — وضو ساخت آن بانوی لب شکر
بسجده فتادش ز بعد نماز — بنالید بر درگه بی نیاز
که این پیر مرد جهان دیده را — همین ساربان ستمدیده را
مکن روسیه بر در پادشاه — شترهای او باز ده یا الله
درین ذکر معصومه بود از نیاز — به نزدیک آن خالق چاره ساز
که ناگه نظر کرد آن ساربان — کنار همان چشمه از ناگهان
بدیدش شترهای خود سربسر — ستاده قطار و شده جلوه گر
چو دختر سر از سجده برداشتش — سوی ساربان چون نظر داشتش
ببوسید آن ساربان روی خاک — بگفتا خدای توای دختر پاک
دعای تو فی الحال شد مستجاب — خدا دشمنت را نماید عذاب

بگفت این و بوسید زانوی او — در لطف بگشاد بر روی او
مهار شترهای خود ساربان — گرفت و بیاورد در آن زمان
بگفتا معصومهٔ نازنین — که لایق بتو نیست این سرزمین
تو تنها درین دشت چون میکنی — که وسواس فکر جهان میکنی
نه کس آدمیزاد همراز تو — نباشد کسی نیز دمساز تو
بیا تا برم من ترا زینمکان — سوی شهر از جمله مردم نهان
بدو گفت معصومهٔ نازنین — گر عهد سازی بجان آفرین
قسم یاد سازی بذات خدا — که رازم نسازی ز من برملا
بیایم سوی خانهٔ تو نهان — ولیکن نداند کس از مردمان
قسم خورد در نزد آن ساربان — که بی حکم تو ای شه مهربان
نسازم بکس ظاهر احوال تو — نگویم بنزد کسی حال تو
غرض گشت معصومه آخر رضا — همان ساربان از وفای قضا
سوار شتر کرد آن ماه را — سوی شهر آورد دلخواه را
نمودش نهان آن مه انجمن — از آن شهر در خانهٔ خویشتن
شترهای خود برد در جای خود — رساندش تمامی بماوای خود
چو روز دیگر رفت نزدیک شاه — بپرسید از ساربان پادشاه
که اندر چنین دشت و صحرا و در — عجایب چه دیدی تو ای نامور
بشه ساربان گفت کای نامدار — عجایب بدیدم درین مرغزار
شترهای من گم شدند بیست روز — شدند از غم و رنج و حسرت فروز
قضارا بدیدم در آن مرغزار — یکی دختری چون گل نوبهار
نشسته بدش در سر جانماز — نمودم بدرگاه او احتراز

دعا کرد آن دختر پاک دین ... شترهای خود یافتم در یقین
چو شه بشنوید اینحدیث عجب ... بگفتا که ای پیر مرد عرب
اگر بود بر تو میسّر چنین ... که من دیدم آن مه وش مه جبین
که یک مشکلی دارم اندر جهان ... دعائی نمود آن مه مهربان
که تا حاجت من نمودش روا ... که رحمی بحالم نمودش خدا
به شه ساربان گفت ای پادشاه ... ندانم چه شد آن گل با وفا
غرض رفت در خانه چون ساربان ... بگفت اینسخنها به آن مهربان
دگر گفت معصومهٔ نامدار ... که صبری بکن ای پدر زینهار
که من استخاره بقرآن کنم ... هر آنچه خدا خواهد آسان کنم
چو کرد استخاره ز روی کلام ... بسی خوب شد آنکه احترام
بگفتا به آن ساربان از نیاز ... که فردا به شه اینسخن عرضه ساز
که آید درین خانه شاه جهان ... دعا سازم از بهر او در زمان
چو شد صبح دیگر به امر خدا ... شدش ساربان در بر پادشاه
بگفتا که ای شاه مصر و حلب ... شما را همان ماه کرده طلب
که سازد دعا از برای شما ... کند عرض نزد خدای شما
شهنشه ابا ساربان شد روان ... بیامد سوی خانهٔ ساربان
چو معصومه دیدار شوهر بدید ... تو گفتی بکام دل خود رسید
چو شاه زمان آمدش نزد او ... به آن نازنین کرد این گفتگو
که ای نازنین وفا آزمای ... دو حاجت مرا هست نزد خدای
یکی آنکه بد مهتر نامدار ... وزیرم بد و نام او کامکار
عبث خون او ریختم بیگناه ... نمودم عبث آنجوانرا تباه

دویم دلبری داشتم نازنین — که معصومه بد نام آن مه جبین

به آن تهمتی گفته بد کاردار — شنیدم سخنها از و بیشمار

نه شاهد گرفتم نه عدل و نیاز — از آن پس همان دلبر سرفراز

بروی شتر بستم آن نازنین — برون کردمش من ازین سرزمین

ندانم شتر در کجایش ببرد — ندانم که شیر و پلنگش بخورد

ندانم بحق بود یا حق نبود — مرا آگهی هیچ مطلق نبود

دلم سوزد از هجر آن نازنین — همی خون ز چشمم رسد بر زمین

پشیمانم و چارهٔ نیست باز — کنون خواهم ای مهوش دلنواز

دعائی کنی در بر کردگار — که بخشد گناه من ایکامکار

بگفت و ببارید اشک گهر — چو معصومه بشنید این سر بسر

به پشت سراپرده آن نازنین — دلش سوخت بر حال شاه زمین

بدانست شهداد حیران شده — که از کرده خود پشیمان شده

دلش سوخت معصومه بر شوهرش — دلش خواست گردد روا اندر برش

ز رخ پرده برداشت آن نازنین — ز نورش منور شد آن سرزمین

بیامد بیفتاد در پای شاه — بگفتا که ای حاکم نیک خواه

فدای تو معصومه تو منم — که از جبر بگداخت جان و تنم

منم آنکه بستی بروی شتر — برون کردی از شهر مانند در

منم آنکه بستی مرا پا و دست — دل نازنینم ز کارت شکست

ز حرف آن سگ بحیا کاردار — مرا دادی آزارها بیشمار

چو شهداد روی زن خود بدید — دل خویش خود را ز جایش ندید

زن و شوهر از خواهش یکدیگر — نهادند رو بر روی یکدیگر

ببوسید شهد و لبهای او | بزانوی خود داد ماوای او
بنالید مانند ابر بهار | شدش شاه از عشق بی اختیار
غرض حال معصومه پرسید شاه | همه حال خود گفت آن نیکخواه
ز معشوقی کاردار لعین | که خواهش نمودش به آن نازنین
همه قصهٔ گفتهٔ کاردار | بشاه جهان گفت آن نامدار
چو شاه جهان این حکایت شنید | ازین حرفها لب بدندان گزید
شدش باز شرمنده از روی او | ازان حرف و گفتار و نیکوی او
طلب کرد عذر گناهش تمام | دگر گفت معصومهٔ نیک نام
که ای شاه عالم درین انجمن | اگر باورت نیست از من سخن
نهان شو تو در گوشهٔ ای دلیر | طلب سازم آن کاردار وزیر
ببین چون بمن گفتگو میکند | که از وصل من آرزو میکند
اگر راست گفتم همه گفتگو | بکن دفع آن بد دل تند خو
دگر حرف من شد دروغ آن زمان | بیا و بریز خونم ای کامران
چو شه بشنوید این سخن شادمان | بیک گوشهٔ رفت و گشتش نهان
همان دختر عاقل هوشیار | طلبکرد در نزد خود کاردار
همان ساربان را روانه نمود | چنین این پیام از فسانه نمود
که ای ساربان مهتر نامدار | برو جانب خانهٔ کاردار
بگو آمده باز معصومه باز | ترا نزد خود خوانده ای سرفراز
چو آن ساربان رفت بی اختیار | بگفت این سخن در بر کاردار
چو آن کاردار این سخن بشنوید | دل خود دگر در بر خود ندید
بیامد سوی خانهٔ ساربان | ندانست شهداد باشد نهان

چو معصومه را دید آن کاروار — سلامش نمود و بدان شرمسار
بگفتا که ای دلبر نازنین — کنون حرف من بر تو گشته یقین
بتو گفتم آن روز ای هوشیار — که از مهر آنشاه دل بازدار
بتو گفتم از من بشو کامیاب — بتو گفتم از من دگر سر متاب
بتو گفتم ای دلبر باوفا — که شهداد را نیست یکجو وفا
بتو گفتم اوراد هم زهر من — که خویش بریزم درین انجمن
ترا دلبر خود کنم ای نگار — نکردی تو وصل مرا اختیار
بترسیدم از تو که این راز من — بگوئی بشهداد در انجمن
بترسیدم آنشاه عبرت کند — مرا نزد مردم سیاست کند
بتو گفتم این تهمت اندر فراق — که شاید دهد شاه با تو طلاق
وزان پس بعقد من آئی تو باز — نشد چاره ای دلبر سرفراز
به آخر غلام ترا هم بکشت — دو دست ترا بست بر سوی پشت
خداکردن آن زند بر زمین — که دست ترا بست ای نازنین
ترا کرد اخراج ازین دیار — من آن روز رفتم بسوی شکار
بصحرا بهر سو که بتاختم — دو دیده پر از اشک بیاختم
بهر سو روانه نمودم بسی — تفحص نمودیم از تو بسی
چو آخر ندیدیم ترا ای جوان — سوی شهر برگشتم ای مهربان
کنون شکر حق ای مه دلربا — که دیدار تو دیدم ای باحیا
بکن خاطرت جمع در کار من — که تدبیر سازم درین انجمن
دهم زهر شهداد را در جهان — شوم صاحب تاج و تخت ازنهان
ترا هم بعقد خودم آورم — که من یار باشم توئی دلبرم

درین حرف بود از هوس کاروار   که شهداد زین حرف شد بیقرار

ز پرده برون آمدش پادشاه   بکف تیغ مصری دلش کینه خواه

چنان تیغ زد بر سر کاردار   که اشکافت تا سینه اش چون خیار

بیفتاد چون فرش اندر میان   شهنش بگفتش به آن ساربان

که نعشش ببر دو به آتش فکند   وزان پس دگر حاکم ارجمند

گرفت دست معصومه پاکدین   بگفتا که حالت بمن شد یقین

ببوسید دست و دو پایش نیاز   بگفتا ببخش ای مه سرفراز

که بیهوده آزردمت درجهان   ندانستم این مکر از دشمنان

غرض برد معصومه را در حرم   باو کرد لطف و وفا و کرم

وزان پس شهنشاه عالی تبار   عزا ها گرفت از غم کامکار

که ناحق بکشتت اورا عبث   نشد داد خواهش در آنروز کس

سیه پوش شد شاه عالی تبار   گرفتش عزا بهر آن کامکار

غرض هرچه میخورد غصه و غم   نبود چاره اش زان سخن لاجرم

چو این قصه را خواند آن بختیار   بگفتا که ای شاه عالی تبار

اگر اینکه شهداد روز اول   که معلوم میکرد مکر و دغل

نمیکشت آن کامکار وزیر   نمیشد پشیمان از آن بی نظیر

دگر اینکه معصومه را کشته بود   علاج غم شاه دیگر چه بود

غرض صبر چون بت الشهریار   شود راز من در برت آشکار

اگر صبر سازی توای پادشاه   خصوصا برای من بیگناه

چو برخواند این قصه را بختیار   شد آزاد بخت از غمش دلفکار

بدانست گفتار او راستست   همه حرف او جمله درخواستست

سخنهای او را پسندیده دید / بگفتا که او را بزندان برید
شب هفتم آن بختیار دلیر / بزندان غم گشت دیگر اسیر
بیا طوطی امروز هم شب رسید / که فردا چه گفتار آید پدید
سخن سرد شد بزم را گرم کن / ز استاد خود در جهان شرم کن
رسیدش سرافراز نیکو شعار / که او را بود بخت و اقبال یار
درین بزم ای طوطی نامدار / ز لب شکر و لعل و گوهر ببار
درین بزم لب را بکن پر شکر / سخنهای خود را بکن مختصر

آمدن وزیر هفتم روز هفتم بخدمت شاه آزادبخت و سخن گفتن

سخن سنجان این شیرین فسانه / چنین گوید از راز زمانه +
که چون شد بختیار آن شب بزندان / بزندان بلا چون مستمندان
سر شب تا سحر در ذکر و طاعت / همی کردش خدای خود عبادت
بنالیدش بدرگاه جهاندار / که یا رب در غم زندانیش مگذار
شب هفتم غرض چون صبح گردید / بعالم گشت روشن روز امید
وزیر هفتم آمد روز هفتم / بدور شه ستاده خیل مردم
وزیر اول زبان بگشاد غمناک / وزان پس روی خود بنهاد بر خاک
بگفت ای پادشاه عدل و بنیاد / ترا تاج حکومت رفت بر باد
کسی از مرد و زن دیگر نماندند / که حرف بختیار و تو نخواندند
همه گویند شه بی اختیار است / دلش پابست عشق بختیار است
نماند هیچکس از خاص و از عام / که نانیکی برد نام ترا نام
بکن سعی سخن این بد اختر / بود در گردن من روز محشر

چرا که این گناه است و بزرگست ... ندانم طالع این طفل چونست
که هرچند آن که کردیم سعی بسیار ... بخون او نگشتی راضی از کار
چو بشنید شاه عالم این حکایت ... سوی اهل حرم رفت از بشارت
که تا تحقیق این گفتار سازد ... یقین احوال او تکرار سازد
چو داخل در حرم شد شاه دوران ... بزیب آرا بگفت ای ماه خوبان
چه بوده این حکایت باز گو راست ... که آخر بختیار اینجا چه میخواست
چرا اندر حرم شب آمد آخر ... بکن این حرف را فی الجمله ظاهر
که تا تحقیق این معنی بدانم ... که بدکردار را با بد رسانم
جوابش زیب آرا اینچنین داد ... که ای آزادبخت از غم شوی شاد
خداوندا که من اینرا ندانم ... نباشد حیلهٔ او در گمانم
ولی در حکم شهر و حکم ظاهر ... بود واجب بقتل این طفل آخر
سرش دور از بدن کن ای شهنشاه ... که بدنامی بیفتد از سر ما
مکن تاخیر در این کار بسیار ... که گردد آخر این احوال دشوار
چو شه آزادبخت این حرف بشنید ... صلاح کشتن آن طفل را دید
بیامد جانب تخت از عداوت ... ببر رخت غضب کرد از شجاعت
چنان بر بختیار آندم غضب کرد ... که با جلاد خونخوارش طلبکرد
چو آمد بختیار نام بردار ... بهمراهش روان جلاد خونخوار
رسن در گردن و بازوی زنجیر ... مثال آفتاب و ماه دلگیر
کشیده تیغ خود از کینه جلاد ... که رویش را نه بیند آدمیزاد
چو جلادی که سرهنگان خونخوار ... که صد تن را بقتل آورد یکبار
نه هیچ رحمم بودش نه مروت ... بمیدانست بازار قیامت

نه آنکه از خدا نه از پیمبر / بجز ظلمش نبودی کار دیگر

غرض جلاد آنجا بود بر پای / ستاده بختیار از فکر آنجای

شه آزادبخت نام بردار / بگفت ای بختیار نا سزاوار

کنون اهل حرم گشتند راضی / دهند فتوای خونت از فجاری

کنم امروز زان عبرت سیاست / که گیرند جمله مردم از تو عبرت

چو بشنید بختیار این حرف از شاه / بگفتا ای شهنشاه دلاسا

بجد بعد که عقل و فهم داری / ندارد قول زنها اعتباری

زقول زن زمن یک نکته کن گوش / که میبازد چراغ عقل خاموش

زمکر زن شود هر کار دشوار / نباشد زن بعقل و دین سزاوار

ززن آدم زجنت رفت بیرون / ززن ویران شده ملک سلیمان

ززن سیمرغ در قافست گریان / ززن یوسف فتاد آخر بزندان

زمکر زن تمام خلق عاجز / بحکم زن نسازی کار هرگز

که شیطان نیز شاگرد زنانست / زمکر زن دو عالم در فغانست

بگفت این و بخواند این تحفه گفتار / بدینگونه غزل فرمود تکرار

غزل

زن مکر بدی بسی نماید / درقول زنان شدن نشاید

ابلیس زمکر زن گریزد / خون دل مرد و زن بریزد

گر عاقل و زیرکی و هشیار / زنهار بقول زن مکن کار

چون با تو خوشست اگر تراهست / از اندک و بیش مال در دست

یکروز اگر نباشدش نان / هم نوحه برآورد صد افغان

از زن مطلب وفا بعالم / از مکر زنان مباش سالم

چون مکر زنان کسی نداند | ابلیس ز مکرشان بماند

دانی که زنان چو بیوفایند | خود را چو فرشته مینمایند

بر زن مکن اعتبار زنهار | بر قول زنان دلت میازار

این گفت و ز دیده خون ببارید | چون شاه ازو کلام بشنید

چو خواند سخن بختیار اینحرف دلخواه | پسندید اینسخن از وی شهنشاه

دلش ساکن شد و گردید معمور | دوباره بختیار از زار و مهجور

بگفت ای پادشاه عدل بنیاد | اگر خواهی دلت از غم شود شاد

بگویم قصهٔ آن پیر زالی | که دیدش با حریم شه طلالی

ز مکر خیره زن شاه زمانه | ز ره بیرون شدن ازان فسانه

رسیدش دختر شاه عراقی | چگونه دید وصل اشتیاقی

زبان بگشاد آن طفل یگانه | بگفتا کای شهنشاه زمانه

حکایت کردن بختیار از پادشاه حبش و دختر پادشاه عراق و پیره زال

شنیدستم ز راوی اینحکایت | که دانایان چنین کردند روایت

که در شهر حبش بد پادشاهی | شهنشاهی عدالت دستگاهی

سرش با زینت و تاج مرصع | غلامانش بکرسی مربع

جهان از عدل او گردید آباد | بدش اندر حبش در نعمت آباد

غرض شاه حبش چون بود عادل | که با لطف و کرم میداشت منزل

نه کس را بود با او میل و حسرت | نه جائی جنگ بودش نه عداوت

نه بس از عدل و خوبی بود مشهور | نه بودش دشمن از نزدیک و از دور

نه در جائی بجنگ وکینه میرفت ‌‌ ‌ غرض از شهر خود جائی نمیرفت
سپاهی باکه باشد کینه وجنگ ‌ ‌ بگیرد بزم ایشان عزت ورنگ
سپه چون جنگ سازد باغریبان ‌ ‌ رود لشکر بسوی جنگ وهامون
چو جنگ خود بجا صلح دررساند ‌ ‌ زشه انعام وخلعت میستاند
یراق اصلحه با خرج خانه ‌ ‌ بگیرند جمله از شاه زمانه
ولی چون جنگ ناید درمیانه ‌ ‌ چه سازد لشکر اندر صحن خانه
همان باید نبرد زن نشنید ‌ ‌ جمال خانه وزن را نه بیند
نه اخراجات بیند نه زر ومال ‌ ‌ بدست زن بود حشمتش همه سال
غرضکه کار لشکر جنگ باشد ‌ ‌ سپه درخانه اش دلتنگ باشد
مع القصه که آن شاه جهاندار ‌ ‌ نبودش دشمنی هرگز سزاوار
نه جائی جنگ میکردش نه دعوا ‌ ‌ همه لشکر برون رفتند از جا
برفتند لشکرش سوی وزیران ‌ ‌ بگفتند ای گروه بی نظیران
شهنشاه جهان اندر مه وسال ‌ ‌ بما یکجو نمی بخشد زر ومال
زن وفرزندها از دست رفتند ‌ ‌ تمامی رو بهر خانه گرفتند
زپا رفتیم ما خواهی نخواهی ‌ ‌ سزاواریم اکنون باگدائی
رویم ما هر طرف در هر دیاری ‌ ‌ کنیم پیدا اگر بر خویش کاری
دگر در خدمت شاهی رویم ما ‌ ‌ که مشغول سر وکاری شویم ما
بود کار سپه جنگ وعداوت ‌ ‌ که باشد خوش نشین کار رعیت
چو بشنیدند این معنی وزیران ‌ ‌ بگفتند با سپه آن بی نظیران
که ما تدبیر این معنی نمائیم ‌ ‌ که خیر اندیش کار پادشائیم
کنون چون نیست این شاه جهاندار ‌ ‌ بدعوا باکسی اورا سروکار

گنیم تدبیر اکنون درین زمانه
که شاه جهان از فکر و احوال
که سوی جنگ رو آرید یکسر
رویم ما نزد این شاه زمانه
شنیدم پادشاهی در عراقست
بود او را یکی دختر یگانه
که شاید دخترش خواهش نماید
نخواهد داد دختر آن شهنشاه
شمار اشه دهد اسب و زر و مال
شود کار شما یکسر میسر
چو بشنیدند سپه اینحرف دلخواه
غرض روز دیگر رفتند وزیران
بگفتند این شهنشاه زمانه
که میگویند شاهی در عراقست
که او را دختری باشد چه دختر
دل افروزی بود شوخ و شکرلب
چو او دختر نزاده هیچ مادر
گلی باشد ز بستان محبت
قدش شمشاد و یا سرو روانست
بود بسیار شوخ و نورسیده
اگر بینی خودش را ای شهنشاه

که آید جنگ و دعوا در میانه
به بخشند با شما اسب و زر و مال
میسر میشود احوال لشکر
بیاریم نزد او شیرین فسانه
که عالم را بعدلش اشتیاقست
از او گوئیم نزد شه فسانه
چو این گفتار در ما بین آید
شود آشوب و جنگ و فتنه برپا
روید در جنگ ایشان شاد و خوشحال
بغیر از این نباشد چاره دیگر
بگفتند با وزیران احسن الله
نشستند جمله نزد شاه دوران
شنیدم مالکی شیرین زمانه
دلش آسوده از جبر و ملالست
یگانه گوهری باشد چو گوهر
عزیز پادشا از صبح تا شب
بخوبی اش نباشد هیچ دختر
عجب ماهی ز برج استقامت
چراغ افروز بزم دوستانست
شنیده کی بود مانند دیده
زیاده هست از این گفتنی ما

چو شه فضل جمال او شنیدش | دل خود را بجای خود ندیدش

دلش پروا رکرد مثل کبوتر | دل و جانش برفت نزدیک دختر

بگفتا با وزیران آن دلاور | که ای جمع وزیران خوش اختر

شما گز این اراده میتوانید | که دختر را به نزد من رسانید

شمارا اینقدر بخشم زر و مال | که باشید از من غمدیده خوشحال

وزیران جمله گفتند ای شهنشاه | روان کن قاصدی در نزد آن شاه

که سازد خواستگار آن یگانه | برای آنشه بشیرین فسانه

شهنشاه حبش گردید خرّم | روانه قاصدی گردش همان دم

چو قاصد رفت با صد اشتیاقی | بسوی حاکم ملک عراقی

بدادش نامه آنشاه حبش باز | به آن شاه عراق آن شوخ دمساز

شه ملک عراق آن نامه را خواند | ازان شاه حبش حالش فروماند

بقاصد گفت ای مرد سرافراز | بزودی رو شهنشاه حبش باز

بگو اینکار در عالم محالست | چرا این آرزویت در خیالست

اگر فرزند من جان را سپارد | که میل خواهش وصلت ندارد

میان ما و تو جنگ قدیمست | ازین آگه خداوند کریم است

که من هرگز نمیسازم مقرر | نخواهم داد هرگز با تو دختر

چو بشنید قاصد اینحرف جگرسوز | برون آمد ازان کشور همان روز

بیامد قاصدش درخدمت شاه | بگفتش اینحکایت با شهنشاه

چو شد واقف شهنشاه زمانه | دلش آتش کشید و زین فسانه

همه تا وزیران را زهر جانب طلبکرد | که بر شاه عراق آیدم غضبکرد

بگفتا با وزیران قصه و حال | وزیران جمله گشتند خوشحال

بگفتند کای شهنشاه زمانه / بود آسان بعالم این فسانه
روان کن لشکری ای شاه دانا / روند سوی عراق ای شاه اعلا
کنند قتل عراقی را سراسر / به جبر و زور بستانند دختر
شه عالم پسندید این سخن را / بخواندش لشکر آن انجمن را
به لشکر سیم و گوهر داد بسیار / به بخشیدش با یشان دُر شهوار
ز بس بخشید با لشکر زر و مال / شدند از پادشاه خویش خوشحال
روان شد شاه با لشکر سراسر / سوی ملک عراق از شهر کشمیر
رسیدند در عراق و جنگ کردند / زمین را بر عراقی تنگ کردند
برون شد از عراق از دور و نزدیک / سپه تا روی صحرا گشت تاریک
کشیده صف سپاه از هر دو جانب / غرض جنگ و عداوت گشت غالب
شکست افتاد در قوم عراقی / حبش را گشت روی اشتیاقی
شدند جمع عراق آخر گریزان / برفتند سوی شهر افتان و خیزان
در دروازها بستند محکم / دل شاه حبش گردید خرم
وزیران آخر از تدبیر ایام / بگفتند با شهنشاه دلارام
که ایشاه حبش از روی عزت / رویم ما در عراق اندر رسالت
بنای صلح بگذاریم از جنگ / دل شاه عراق از ما شده تنگ
بصلح و ناز دختر را ستانیم / شما را ما بکام دل رسانیم
غرض رفتند آن جمع وزیران / سوی شاه عراق از لطف و احسان
بنای صلح کردند از زمانه / فرو افتاد دعوا از میانه
بآخر آن شهنشاه عراقی / ابا شاه حبش کرد اشتیاقی
بشهر آورد او را شاد و خرم / شدند هر دو شهنشه مخلص هم

غرض با عشرت و شادی نشستند — که دختر را به آن شه عقد بستند
قضا را دختر آن شاه دوران — نموده بود یک شوهر بسامان
که او را مرده بد شوهر بعالم — نبود آن نازنین یک لحظه خرم
یکی زیبا پسر بودش چو گوهر — جوانی نامداری نازپرور
قضا را بود فرخ زاد نامش — ز خوبی یوسف مصری غلامش
چو آن سیمین بدن را شاه دوران — بعقد خود در آوردش بسامان
سوی شهر حبش بودش چو گوهر — جوانی نامداری نازپرور
ولیکن ماند فرخ زاد دلخواه — به اقلیم عراق اندر بر شاه
چو دختر در حبش بنمود منزل — نبود خرم زمانی از غم دل
همیشه گریه و غم بود کارش — بحسرت بود دایم روزگارش
شه ملک حبش دلخواه او بود — که از اعزاز خاطرخواه او بود
بپرسیدش ازو دلخواه یکروز — که از بهر چه داری ناله و سوز
بدو آن نازنین گفتا که ای شاه — مرا بوده غلامی طفل دلخواه
ز طفلی تا بده سالش رساندم — درین غربت جدا از طفل ماندم
کنون باشد بسن چارده سال — نمیدانم که او را چیست احوال
بود چون یوسف از حسن و شجاعت — که از داغش بسوزم تا قیامت
بدو شه گفت ای فرخنده دلبر — اگر باشد دران کشور میسر
فرستم قاصدی در سوی بابت — بیارد آن غلام کامیابت
که باشد مونس تو صبح تا شام — دلت را باشد از آن طفل آرام
غرض آن دختر فرخنده اختر — نکرد اظهار معنی پیش شوهر
نمیگفتش که آن فرزند من هست — وزین بودی جهان دل بند هست

زشرم روی دختر احترامش
همیگفتا که او باشد غلامش

غرض یک قاصدی شاه جهاندار
فرستاد در عراق از لطف بسیار

که پهضان آن پسر آورد قاصد
بیا بشنو بناے کار حاسد

چو آن زیبا پسر در خلوت آمد
بچشم شاه با صد الفت آمد

نوازش کرد و خلعت داد او را
انیس زن نمود آن کامجو را

پسر بودش یکے زیبا فرشته
ز اصل شاه تخم او سرشته

ولی باشد نتیجه چون جواهر
شود نیک و بدش بر خلق ظاهر

غرض کان پسر با مادر خویش
بدش فارغ ز فکر آه تشویش

بمادر راز دل میگفت هر روز
ولی پهضان از آن شاه دلفروز

ز بس بد محرم خلوت سرایش
که بد در نزد خلوتخانه جایش

همه خواجه سرایان شهنشاه
عداوت داشتند با آن دلاسا

همی میخواستند گیرند بهانه
که سازند غیبتش را غایبانه

بیندازندش از چشم شهنشاه
ز بس بد محرم و هم صحبت شاه

قضا روزی شهنشاه جهاندار
برفتش در شکار از لطف بسیار

چو خلوتخانه خالی دید آن روز
که فرخ زاد آمد با غم و سوز

به نزد مادر غمدیده با غم
نشستند مادر و فرزند با هم

بهم گفتند راز خود سراسر
ببوسیدند روی هم چو گوهر

ببوسید مادر از غم روی فرزند
ببوسید روی مادر طفل دلبند

قضا خواجه سرائی در حرم بود
چو این نطفت ره را او در بنمود

بگفتش تند با آن طفل و مادر
که ای هر دو پلید زشت گوهر

مباد این سخن سازید فراموش
که بروی هم ببوسیدید هم دوش

بگویم این سخن را در بر شاه / غرض چون از شکار آمد شهنشاه
همان خواجه سرا با خشم بسیار / چنین گفتش که ای شاه جهاندار
شما در حرف آن کشتید قابل / مرا زین یقین گردید حاصل
که روی آن غلام آن بد اختر / که او همراز باشد نزد دختر
بدیدم آن غلام زشت کردار / ببوسید روی بانوی وفادار
لب آن نازنین بوسید بسیار / همان دختر لبش بوسید غمخوار
بهم همدست و آغوشش و هم آواز / غرض گفتند بسیاری بهم راز
کنون این ننگ را برخود گذاری / مگر فکر حکومت را نداری
مصاحب بر زنت پیدا نمودی / مگر از فکر زن آگه نبودی
غرض خواجه سرا زین حرف دشوار / به آن شاه حبش میگفت بسیار
شهنشاه حبش گردید غمناک / روان شد در حرم چون گوهر پاک
چنان بر آن غلام آنکه عضبکرد / که با جلاد خونخوارش طلبکرد
بسرهنگی سپردش با دل زار / بگفتا چون شب آید ای وفادار
به پنهانی بکش این روسیه را / بچاهی دفن کن این مرد بد را
ولی با کس مگو زنهار زنهار / که گر از گفتنت گردم خبردار
زنم بر دارت ای مرد سرافراز / نهان کن این سخن را از ره ناز
غرض سرهنگ فرخ زاد را زود / به زنجیر جفا فی الحال بنمود
ببر دستش سوی خانه با دل زار / ولی سرهنگ بودش مرد هشیار
بفرخ زاد گفت ای مرد عاقل / چرا تقصیر کردی هم مقابل
گناه تو چه بوده در بر شاه / کزینسا عنت عضبکرده شهنشاه
به آن سرهنگ فرخ زاد دلجوی / نشستش در مکانی رومی به روی

بگفتا راز خود با حال مادر
به آن سرهنگ صاحب دین سرور

بگفتا من بعالم دل فگارم
جز این مادر کس دیگر ندارم

چو مادر بود در غربت گرفتار
مرا هم نزد خود آورد ناچار

ز شرم پنهان کرده حال خود را
بگفته نزد شه احوال خود را

که مادر شرم بودش از شهنشاه
اگر حال مرا سازند آگاه

غرض دیروز با مادر بگفتار
بگفتم قصهٔ غربت دل افگار

غرض خواجه سرائی را بدیدش
بگوشش ما چنین حرفی کشیدش

بشاه نامدارا ینحرف گفتش
شهنشه دیده خود کورنهفتش

مرا از مادرم گویا جدا کرد
نه بر من رحم و نه شرم از خدا کرد

مرا دادش بتو تا قتل سازے
درین حسرت دل من را گدازی

بگفت این و بدیده ریخت گوهر
چو دیدش حال و سرهنگ مهتر

بگفتا غم مخور اے نام بردار
که من هرگز نخواهم کرد اینکار

بخون ناحقت راضی نکردم
بدین معنی سبب سازی نکردم

ترا جائی نهان سازم در اینجا
که غافل باشد از حالت شهنشاه

شود شاید خبردار مادر تو
دگر خواهد دوباره خواطر تو

غرض او را بخانه کرد پنهان
سفارش کرد با جمع غلامان

که فرخ زاد را سنگو بدارید
برون از خانه اش مطلق میارید

اگر اینحال را گوئید باکس
کنم اکنون شما را من مشخص

که گر این راز را ظاهر نمائید
بردی خود در حسرت گشائید

غرض در خانه پنهان کرد او را
از اینجا بشنوید این گفتگو را

که چون شه در حرم رفتش دوباره
سوی اهل حرم کردش نظاره

به آن نازک بدن آتش غضب کرد — که از وی مرگ آغاز طرب کرد
همیشه بود در فکر کدورت — که آیا چون کند با او عداوت
نه از دل آمدش در قتلش آرد — نه او را زنده و خرم گذارد
همیشه داشت در فکر کدورت — همیشه بود در اندوه و حسرت
غرض رایش باین میشد موافق — که یکشب در نهانی از خلایق
بقتلش آورد پنهان بخلوت — غرض شاه جهان بودش بحیرت
همیشه آن صنم هم بود رنجور — نمیشد فارغ از اندیشهٔ آن حور
قضا لیکن نبود تقدیر الهی — که سازد در جهان مشکل گشائی
چنین گویند دانایان هشیار — که از تقدیر جبار جهاندار
که گویا در حبشش بد پیرزالی — که شیطان داشت از مکرش ملالی
بسی دیده بد و نیک زمانه — بسی آشوب و اندوه و فسانه
حریف و عقلمند و فیلسوفی — ز مکر و شیطنت صاحب وقوفی
بسی خوب و بد ایام دیده — ز سرد و گرم هر چیزی چشیده
قضا آن پیره زن یکروز ناگاه — بیامد در حریم آن شهنشاه
بدید بانوی خلوتخانهٔ شاه — نشسته با هزاران محنت و آه
سرش بر زانوی غمدیده ناکام — دلش پابستهٔ هجران ایام
چو دید آن پیرزال این سوز محنت — نماند اندر دلش از رحم طاقت
به نزد بانوی خلوت نشستش — در حسرت بروی خود ببستش
ببوسید روی آن بانوی دلخواه — بپرسیدش ازان سوز غم و آه
بگفت ای نازنین نازپرور — فدای تو شوم ای تازه گوهر
چرا پژمرده و افسرده جانی — چو مه در زیر ابر از غم نهانی

مگر داغی بدل داری نهفته — که گلهای غمت در دل شگفته

مگر حرف بدی از کس شنیدی — که سر اندر گریبانت کشیدی

مگر داری غمی ای ماه دلجوی — که سر بگذاردی بر روی زانوی

لب چون شکر از هم باز کردن — بمن راز دلت آغاز کردن

که من راز دلت را باز دانم * — ترا من با مراد دل رسانم

چرا زینسان پریشان و غمینی — چرا کنج حرم تنها نشینی

چرا میل رخ صحبت نداری — بمهمانت چرا الفت نداری

که من مهمان تو گردیدم ایجان — بگو حرف دل و مهمان مرنجان

که من در هر کجا گشتم روانه — برفتم در حرم یا صحن خانه

بمن چندان نمودند عزت و ناز — که بودم بر همه خلقان سرافراز

کنون تو الفت رخصت نداری — نه هم یکجو محل برمن گذاری

چو اینها شنویدش بانوی شاه — شنید از پیرزن اینحرف دلخواه

ازان غمهای دل نالید بسیار — بگفت ایما در فرخنده گفتار

غمی دارم که نتوانم بگویم — فلک آورده محنت را برویم

مرا باشد هزاران رنج و حسرت — که خوشحالی نه بینم تا قیامت

ترا با من چه ای فرخنده گفتار — نهانی حال خود در فکر بگذار

که نتوانم غم خود را بگویم * — اگر در سال بنشینی بگویم

چرا که قصه من گفتنی نیست — کسی را جز خداوند نه خبر نیست

ولی دارم بصد آه و فغانه — نداند جز خداوند یگانه *

ز دختر پیر عجوزه این شنیدش — ز دل آه شرر باری کشیدش

عجوزه از غم دختر پریشان — که بیرون از لعل آورد قران

قسم خوردش بقرآن خداوند | که راز خود بگوی ای نوبرومند
که هر نوعی بگوئی چاره سازم | دل غم دیده ات را نوازم
مرا تدبیرها بسیار باشد | که آسانی هر دشوار باشد
کنم من کارها را سر بسامان | که هر مشکل بدستم هست آسان
وگر ترسی که رازت را بگویم | به این قرآن که با هیچکس نگویم
بحق خالق و خلق زمانه | نهان میسازم این راز از زمانه
اگر رازت نمایم فاش ای جان | شوم من روسیه در نزد مردان
چو دختر بشنوید اینها سراسر | بدو گفتا چنین ای جان مادر
کنون چون تو قسم خوردی بقرآن | نسازم راز دل را از تو پنهان
بدان ای زن که این شوهر که دارم | ز جبر او بعالم دل فگارم
مرا بد یک پسر از شوی اول | که با عقل و ادب باشد مکمل
سوی ملک عراق آن طفل من ماند | مرا با حسرت دیدار بنشاند
بشوهر گفتم ای زن با دل زار | که آن طفل مرا آورد غمخوار
سوی شهر حلبش آورد او را | کنم من مختصر این گفتگو را
ولی ای زن نگفتم من بشوهر | که دارم این پسر از شوی اول
بشوهر گفتم این باشد غلامم | که در فرمان من باشد مدامم
بجای خادمان باشد شب و روز | قضا یک روز عالم بود فیروز
که رفتش شاهم در سیر صحرا | بصید آهوان صید صحرا
من و آن طفل خود با خاطر زار | نشستیم گوشهٔ با چشم خونبار
بگفتیم راز دل با هم بدو نیک | بگفتیم گفتگو از دور و نزدیک
یکی خواجه سرا اندر حرم بود | که او هر روز و شب اندر برم بود

من و فرزند من را دید همراز ... لب هم بوسه دادیم با دو صد ناز
چو خوش باشد که بعد از مدتی چند ... که بیند او ز راز غم روی فرزند
بمن خواجه سرا گفتش که ای زن ... مشو غافل ز حال گفته من
که من با شاه گویم این حکایت ... که سازد هر دو را اکنون سیاست
غرض خواجه سرا چون بگمان شد ... بسوی شوهرم زانجا روان شد
بفرخ زاد خود همراز بودم ... زنا که چونکه دیده بر گشودم
بدیدم شوهرم شاه زمانه ... شدستش غافل بخلوت خانه
غضب فرمود فرخ زاد ما را ... برون برد آن قد شمشاد من را
بسرهنگی سپردش شوهر من ... نمودش خاک عالم بر سر من
غرض سرهنگ فرزندم اکشت ... درین غربت شدم امروز بی پشت
عبث کشتند طفل بی گناهم ... نباشد از عبث این سوز آهم
خدا داد دلم از آن ستاند ... بپاداشش سزا خود میرساند
چنین شاهی که با ظلم و فساد است ... بظلم او کسی مادر نزاد است
که فرزند عزیزم کشت ناحق ... با او رحم و مروت نیست مطلق
غرض کشتت طفل نوجوانم ... چنانش از برای خود ندانم
بدل دارد مرا هم غافلانه ... زند خنجر بسینه غایبانه
مرا هم می کشد آخر نهانی ... غرض ای پیرزن حالم ندانی
که یکجا از غم دیدار فرزند ... همی نالم بدرگاه خداوند
ز یکسو ترس جان خویش دارم ... ازان خواطر دو صد تشویش دارم
کجا زین خلوتم راه گریز است ... که فرزندم عزیز جان عزیز است
نه فرزندم بجا ماندست نه مادر ... نه جان خود برم زین بزم بر در

برانیمعنی چه باشد چارهٔ من — مبتلای دل آوارهٔ من
چو بشنید پیرزال شوخ گفتار — بگفت ای نازنین دل را میازار
بحق آن کلام الله که خواندم — که از اول به آخر در رساندم
که زینسان چارهٔ سازم بکارت — که خوش باشد همیشه روزگارت
ولی تدبیر اینکار است دشوار — اگر دانم که هستی شخص هشیار
روم در خدمت شاه زمانه — به شکل حاجیان پر فسانه
کنم آلش لباس خود سراسر — برم از زره دل این شاه کشور
غرض هر نوع میسازم بتدبیر — بگیرم فالی ای خورشید دلگیر
بروی فال خواهم هرچه گویم — ره بیره بسی با او نمایم
نویسم یک دعائی چند پرداز — دهم با شوهر تو ای سرفراز
ولی چون میشود ای نازنین ماه — تو از احوال شوهر باش آگاه
که او را کاغذی در دست باشد — ولی در خیمه حشمت لبست باشد
مرو در خواب و باش از خواب بیدار — مشو سرمست خواب و باش بیدار
شهنشه آورد چون آن دعا را — نهد بر سینه دست او مدارا
که یعنی تو بخوانی ای وفادار — چو بگذارد دعا را شاه دیندار
نفس آهسته کش چون عالم خواب — چو یکساعت گذشت ای درنایاب
بنای حرف گفتن ساز بنیاد — بگوای شاه عالم باش دلشاد
بگوای پادشاه خلق عالم — دلت از حسرت و غم باد سالم
بگوای پادشاه نام بردار — بشو از راز پنهانم خبردار
که آن طفلی که میگویم غلام است — مرا فرزند نیکو احترام است
ز شرم رویت ایشاه خردمند — نمیگفتم که مرا هست فرزند

بشه گفتم که او مرا غلامست | که خدمتکار من هر صبح و شامست
یکی قاصد روان کن ای شهنشاه | سوی ملک عراق ای شاه دانا
که تا تحقیق این معنی نماید | سوی شهر حبش چون باز آید
شود ظاهر که او فرزند من بود | کجا فرزند من دلبند من بود
غرض اینها که گفتی باش خاموش | مکن حرف مرا یکجو فراموش
وزان پس خویش را در خواب انداز | مکن غیر از همین گفتار آغاز
چو آدم که چو خواهد شد بنایت | سر و جانم شود ایجان فدایت
بگفت این و برون آمد ز خلوت | سوی ماوای خود رفت از محبت
لباس خود بپوشیدش سراسر | همه رخت سفید از زر و گوهر
بشکل حاجیان آن پیر عیار | به پیشانی نهادش مهر بسیار
ز جای سجده بر پیشانی او | نشان مهر ظاهر شد ز هر سو
یکی تسبیح اندر گردن افکند | که تا پای شهنشه آورد بند
یکی کهنه کتابی خواطر حال | عصا داده گرد از طلای رتال
بیک دستمال کرد و برد با خویش | بسوی بارگه آمد به تشویش
ز هر حیوان گرفتش استخوانی | تمام مهره‌ها کردش نشانی
چو حاجیها بدیدند روی آنزن | زن حاجی مثال سرو گلشن
کشیدند ماشه او در میانه | رسید در خدمت شاه زمانه
بزیر لب یکی افسانه میخواند | دروغی هر زمان لبرا بجنباند
ستادش در کنار زال عیار | نظر کردش شهنشاه جهاندار
بگفت ای پیر زال نام بردار | شود صحبت تمامی در شهوار
کجا بودی که اینجا در رسیدی | بگو با من اگر داری امیدی

زن عیار بوسیدش زمین را | بشاه از لطف خواندش آفرین را
بگفت ای شاه عالم شاد باشی | ز رنج و درد و غم آزاد باشی
بدان که من ز اقلیم فرنگم | که در دفع غم دیده پلنگم
پدر باشد حکیم عقل کردار | منم دارم سکهی که عقل بسیار
مرا باشد به جنیان سروکار | پریها جملگی هستند مرا یار
ز علم و رمل و فال هر چه بخواهی | کنم من از کتابم رهنمائی
ز علم رمل هم صاحب وقوفم | ز معنی بخش هر معنی حروفم
ز هر چیزی که اندر اهل مالست | که از تأثیر علم دانیالست
مرا هم بهرهٔ علمست بسیار | طلسم چند دارم ایجهان دار
ز هر حکمت که باشد در زمانه | مرا هم هست ای شاه یگانه
چو شه بشنید خرم گشت بسیار | به او بخشید مروارید شهوار
بگفتا ای زن دلخواه بنشین | که از تو خاطر من گشت تسکین
نشست آن پیرزال مکرکردار | بدو گفتش شهنشاه جهاندار
که بهر من بگیر ای زن تو فالی | بکن حال مرا اکنون بجالی
که از آینده و رفته چه بوده | دگر هر چه خدا قسمت نموده
نشستش پیرزال مکرکردار | کشیدش بر زمین خطهای بسیار
یکی دستمال بیرون آوریدش | که ایشان هرگز این معنی ندیدش
چو از هم باز کرد آن کهنه دستمال | تمامی استخوانها از پر و بال
ز هر نقشی نشان جادوها | تمام استخوان و بال و پرها
بریختش جملگی را بر روی هم | نظر بر استخوانها کرد یکدم
وز آن پس گفت ای شاه جهاندار | بترس از خالق دانای جبار

که یک خون عبث کردی بعالم | چرا هستی ازین اندیشه سالم
دگر از خاطر زن دلفگاری | عبث این غصه و این فکر زاری
که آخر کار تو عیش و مراد است | عبث غم بر دل زارت نهاده است
مخور غم از برای آنزن ای شاه | که هستش بیگنه ایشاه دانا
کنون آنزن بگو با من که بوده | غم و اندوه و آه هست از که بوده
جوابش داد شاه نام بردار | که ای مادر چگویم حال غمخوار
زنی دارم که محبوب جهانست | گلی از دوستان دوستانست
گناهی کرد دارم زان عداوت | دلم خرم نگردد تا قیامت
غرض احوال فرخ زاد و دختر | بگفتش جمله با شاه دلاور
جوابش پیرزن از لطف فرمود | که ایشاه زمانه باش خوشنود
که من دارم طلسمی ای شهنشاه | کز آن خط نیستش هیچ عالم آگاه
بود او از طلسمات سلیمان | که از خط سر تا پا نیست پنهان
بمشک و زعفران بنویسم او را | بیارم در بر تو ای شهنشاه
بشب در سینهٔ دختر گذاری | زمانی کوششی با دختر بداری
اگر کرده گناهی در زمانه | بگوید با تو ایشاه یگانه
وگر هم بیگنه باشد بعالم | بگوید راز خود ایشاه عالم
غرض هر چیز باشد در دل او | بگوید جمله در خواب ایجا بجو
ز هر نیک و بدی در عالم خواب | بگوید جمله ایشاه جهان تاب
سر موئی نخواهد کرد پنهان | ز حکم آن طلسمات سلیمان
شود ظاهر بتو احوال دختر | بیابی قصه پنهان سراسر
چو بشنید این بگفت ای مادر من | اگر سازی تسلی خاطر من

اگر این راز را ظاهر نمائی بروی من در عزت گشائی
بحق آن خداوند جهاندار که یکتا هست و همتا و ستار
که من سازم ترا زنشان محبت که باشی مونس من تا قیامت
چو بشنید پیر زال شوخ عیار بوسید دست آن شاه جهاندار
برون آمد ز خلوتخانه خرم بکنجی رفت پنهان شد در آندم
هزاران فکر در دل کرد اظهار گرفتش چون قلم آن زال عیار
کشید بر کاغذی خط چپ و راست بمشک و زعفران هر نوع میخواست
سراسر روی کاغذ پر ز خط کرد تمامی روی کاغذ پر نقط کرد
بیاوردش بسوی شاه دوران بوسید پای شه را از دل و جان
بوسید کاغذ و بر دست او داد زبان عذرخواهی باز بگشاد
بگفت ای پادشاه عدل کردار شب پنهان برو آهسته زنهار
مبادا آن صنم از خواب بیدار بیادش نیست هرچه گفته گفتار
نهی بر سینه اش پنهان دعا را کند آگه ز حال خود شما را
شود چون آن صنم از خواب بیدار مبادا سازیش از خواب بیدار
غرض بوسید کاغذ را بعزت بدست شاه دادش با محبت
بخواب افکند خود را آن یگانه چو وارد گشت آن شاه زمانه
بروی سینه آن نازنین ماه نهادش آن دعا پنهان شهنشاه
بگفت بسم الله و ایستاد خواهرش گشادش آن زمان بر حرف دو گوش
بدل گفتا که یارب در زمانه بحق این طلسم غایبانه
بحق حرمت این حرف دلخواه که بر رویم دری از غیب بگشا
ازین قصه دلم را شاد گردان دلم از درد و غم آزاد گردان

خداوندا بکن نوعی مدارا / که گوید راز خود را آشکارا
غرض شاه یکطرف ایستاد پنهان / زناگه آن صنم چون ماه تابان
بحکم پیرزن لب را گشادش / بگوش پادشه گوهر نهادش
چنین گفتا که ایشاه جهاندار / نمیباشی تو از حالم خبردار
بدان ای پادشاه عدل کردار / که فرخ زاد دانا نی وفادار
بدش فرزند من از سوی اول / که با حسن و ادب بودش مکمل
من از شرم شما ظاهر نکردم / غم درد دلم آخر نکردم
عبث او را بکشتن دادی ای شاه / اگر خواهی شوی زین حال آگاه
روانکن قاصدی در سوی بابم / که گوید حال این جان کبابم
همان مردی که فرخ زاد آورد / بپرس از آن که او را شاد آورد
که او داند یقین فرزند من بود / یگانه گوهر دلبند من بود
من از بهر رضایت الشهنشاه / نمیکردم شما را زین غم آگاه
دلم از بهر فرزندم کباب است / گهی در آتش و گاهی به آب است
بسوزد تا قیامت سینه من / که دادم طفل خود ناحق بکشتن
میان آب و آتش چند سازم / شده نزدیک که جان خود ببازم
از آن روزی که در خلوت نهانی / بفرخ زاد کردم هم زبانی
به او حال دل خود کردم آگاه / بمن فرزند خود میبود همراه
خداوندا فغان و سوز آهم / کزین معنی بعالم بگناهم
چو اینها گفت و دختر گشت خاموش / دل شاه جهان گردید مدهوش
ز دیده ریخت اشک از بهر دختر / تمام حرف او را کرد باور
نهان برداشت از سینه دعا را / نمودش سجده از حسرت خدا را

جبین بر خاک مالیدش ز حسرت / ز دیده اشکباران از ندامت
چنین گفتا که یارب ای ایجاد دار / بکن رحمی به این چشم گهربار
که فرخ زاد را کشتم بناحق / نبود این را گنه زینکار مطلق
خداوندا بکن رحمی بحالم / نسازی روسیاهم در دو عالم
که خون ناحق اندر گردنم هست / خداوند دو عالم دوشمنم هست
غرض شاه جهان نالید بسیار / بدرگاه خداوند جهاندار
وزان پس شد پشیمان زین حکایت / ز دیده اشک بارید از ندامت
نمود آهسته آنشاه جهاندار / زن خود را ز خواب ناز بیدار
کجا در خواب بود آن نازنین حور / غرض جستش ز خواب ناز مهجور
چو پرسیدش ز شاه نامبردار / که حیرت هست ای شاه وفادار
کجا بودی که نصف شب بخلوت / رسیدی نزد من از روی عزت
چرا چشمت پر از اشک و کبابی / چرا با آه و سوز و اضطرابی
ببوسید روی من آن شهنشاه / بگفتا جان من قربانت ای ماه
چرا روز اول حالت نگفتی / ز من راز دل خود را نهفتی
چرا پنهان نمودی حالت از من / که فرخ زاد را دادی بکشتن
چرا جان و دلم را سوختی تو / بجانم آتشی افروختی تو
چو بد فرزند تو آن تازه گوهر / چرا با من نگفتی ای خوش اختر
چرا پنهان ز من میکردی این راز / که می بایست کردی عزت و ناز
ازین حسرت بسوزم تا قیامت / دلم دارد ز داغ او جراحت
غرض شاه جهان بسیار زین راز / تسلی داد با آن دختر ناز
ببوسید روی آن بانوی خاور / دلش غمناک بود آن تازه گوهر

سیه پوشید شاه نام بردار
عزا بگرفت شاه نام بردار
قضا را که همان سرهنگ دلخواه
شدش واقف که شاه نام بردار
بیامد نزد فرخ زاد دانا
که شاه با ما درت در انتظارند
عزادارند بهر تو بعالم
بیا نزد شهنشاه هست برم باز
غرض سرهنگ فرخ زاد را برد
چو شه دیدار فرخ زاد را دید
لب فرزند بوسیدش بعزت
بهم دمساز گشته طفل و مادر
شهنشه باز پرسیدش ز سرهنگ
کجا زنده نگاهش داشتی تو
غرض سرهنگ حال خود بیان کرد
بسرهنگ از محبت شاه دیندار
وزیر خود نمودش بود سرهنگ
به آن پیرزن از روی محبت
بکام دل رسیدند با دل شاد
بدولت بگذرانند زندگانی
غرض ای پادشاه نام بردار

تمام مردمان گشتند خبردار
تمام مردمان گشتند عزادار
که فرخ زاد ز اصفهان گرد از شاه
عزادارد بفرخ زاد غمخوار
ازین احوال پنهان کردش آگاه
ز هجران رخ تو اشک بارند
بشو از محنت ایام سالم
که تا سازد ترا از جان سرافراز
بدست پادشه از لطف بسپرد
بگرد او چو پروانه بگردید
بسی فرزند را گردش محبت
ابا شاه جهاندار دلاور
که چون تدبیر فرمودی به آهنگ
که غم از جان من برداشتی تو
تسلای دل شاه جهان کرد
بدادش از محبت مال بسیار
که عقل و دانائی فرهنگ
بدادند هر دو جانب مال و خلعت
شدند از حسرت و اندیشه آزاد
نمودند در زمانه کامرانی
عبث من را با سنیمغی میازار

بنای کار عالم صبر باشد — نه کار پادشاهان جبر باشد
امید کارها صبر است صبر است — که اقبالم چو مه درزیر ابر است
بکن صبری تو ای شاه جهاندار — که آخر این نهانی گردد اظهار
شود ظاهر تو راز نهانم — بکن رحمی به این آه و فغانم
که از طفلی یتیم و بیکسا هم — بغیر از حق کس دیگر ندارم
ندارم من پدر نه مادر ای شاه — خدا از حال من میباشد آگاه
که با شاه عالم خیرخواهم — خداوندا بدین غم بیکسا هم
چو این قصه بگفتا با دل زار — بخواندش بختیار نام بردار
شه عالم از این معنی فرو ماند — با و بسیار حرف آفرین خواند
زبس کردند اصرارش وزیران — بگفت امشب برید او را بزندان
که تا فردا از این گردون بیاید — از این شبهای آبستن چه زاید
بیا طوطی که دیگر بزم شد سرد — دل مجلس نشینان شد پر از درد
بکن شرمی ز استا دیگانه — بزودی مختصر کن این فسانه
غم آن طوطی غمدیده احوال — که مینالم بدین بستان سه سال
امیدوارم ز استا دیگانه — که خوشحالم نماید درزمانه
بداند بر دلم باشد غم و رنج — کزین ویرانه بیرون آورم رنج
منم آن طوطی شیرین فسانه — که نامم گشت مشهور زمانه
کلامم زین سبب ارزنده باشد — که جائی گریه گاهی خنده باشد
چو بگشایم لب شیرین فشانم — غلام مهدی صاحب زمانم
خداوندا نظر کن بر دل من — بکن باغ جنان را منزل من
بکن لطفی بمن در روز محشر — که گیرم آب از ساقی کوثر

خداوندا دلم را شاد گردان   دلم از درد و غم آزاد گردان
ادا سازی بعالم حق دینم   بیامرزی ز رحمت والدینم
که حق دارند با من در زمانه   بجنت ساز ایشان را روانه
بکن ماوای ایشان باغ جنت   که یابند از طعام خلد عزت
گذر کن از گناه خلق عالم   بحق بهتر اولاد آدم
بیا طوطی که روز هشتم آمد   دگر دعوای حیله مردم آمد
دگر ره بختیار نام بردار   اراده می کند با میل گفتار
بکن شرم از حریفان سخن سنج   ازین ویرانه آور این زر و گنج
سخن را تا توانی مختصر کن   ولی لعل لب خود پر شکر کن
چنین گویند دانایان هشیار   که چون شد روز هشتم او نمود آ

آمدن وزیر هشتم روز هشتم بخدمت شاه آزادبخت

وزیر هشتم آمد روز هشتم   ستادا اندر میان جمع مردم
بگفت ای پادشاه عدل بنیاد   همیشه باشش از اندیشه آزاد
ترا بادا همیشه ملک و دولت   نه بینی رنج و زحمت تا قیامت
ترا عدل و کرامت یار باشد   همیشه دشمنت غمخوار شد
ولی از عدل تو بسیار دور است   ترا این مرحمت گویا ضرور است
چرا هیچ غم و همت نداری   چرا فارغ ز فکر بختیاری
مکن اینقدر با او لطف و رحمت   بکن این وزد را آخر سیاست
چرا او که گناهش بشمار است   چرا لطف تو با آن بختیار است
بکن آن را سیاست ای جهاندار   دل غمدیده مرا میازار

که خلق هفت کشور از بد و نیک   بمن گویند سخنها دور و نزدیک
همه گویند شاه ملک شیراز   ندارد عدل این شاه جهاندار
غرضکه بختیار بی وفا را   سیاست کن تو این دزد دغا را
چو بشنید شاه اینها را سراسر   طلبکرد بختیار نازپرور
چو آمد بختیار ناز از راه   ببوسیدش زمین نزد شهنشاه
شه آزاد بخت نام بردار   بد و گفت که ای دزد جفاکار
چرا کردی چنین ظلم و خیانت   که بدنامی ببینی تا قیامت
ترا کردم درین کشور سرافراز   که بودت بر همه خلق جهان ناز
ز ملک و مال کردم سرفرازت   همیشه بودم از دل جان نوازت
عبث خود را به بدنامی فکندی   بدل گفتم جوان هوشمندی
ندانستم که هستی دشمن من   بدل گفتم که جانی بر تن من
نکردی شرم از حق جهاندار   که رفتی در حرم ای ناسزاوار
خیانت کردی آخر ای بداندیش   نمیگشتی خجل از کرده خویش
کنون جلاد را حاضر نمایم   رگ و خون از گلوی تو گشایم
کنم امروز زانسانت سیاست   که گیرند خلق عالم از تو عبرت
بگفت این و طلب فرمود جلاد   ستاده اندر نظر با تیغ فولاد
چو دیدش بختیار اینحال جانسوز   زبان بگشاد کی شاه دل افروز
شهنشاها ترا در کامرانی   همیشه باد عمر و زندگانی
برغم حاسد بدخواه هر روز   سعادت یاور اقبال فیروز
مدام اقبال دولت یاور تو   بود تاج حکومت بر سر تو
همیشه بر سریر پادشاهی   نصیبت باد از حق هرچه خواهی

مدامی دشمنانت کور باشد — زمال و نعمت تو دور باشد
شود بدخواه تو پامال و عبرت — مدامی باد تختت عز و حاجت
تمامی دوستانت شاد باشند — همه از درد و غم آزاد باشند
دو صد جانم غلام درگه تو — سر شاهان عالم در ره تو
شوی خرم تو ای شاه جهاندار — عبث خود را برای من میازار
مکن بی تابی و خود را مرنجان — که هر مشکل شود از صبر آسان
امید دارم ز الطاف الهی — که تا سازد ترا مشکل‌گشائی
بعالم دشمنانت کور گردند — همه در بهر غم مهجور گردند
بروز حشر ای شاه جهاندار — به نزد خالق دانای جبار
شوی ای پادشاه نام بردار — ز من بشنو دل خود را نگهدار
مکن تعجیل در کار سیاست — که دارد از غضب روز قیامت
هر آنکس کار او کار شتابست — که بی صبری کند اندر عذابست
شوی خرم تو در صحرای محشر — به نزد خالق خلاق اکبر
پشیمانی کشد در آخر کار — چو آن جوهرشناس خواجه تجار
که بی صبری نمود اندر شتابش — کشید از کار خود رنج و عذابش
چو رخصت بختیار از گفتگو یافت — ز گفتار وزیران روی برتافت
زمین بوسید نزد شاه عادل — زبان بگشاد آن فرخنده عاقل
چو طوطی شکرافشان شد بصد ناز — زبان بگشاد آن شوخ سرافراز
بگفت ای پادشاه نام بردار — دمی گوش و دمی جان بر من دار

قصه گفتن بختیار از خواجه کافور در نزد شاه آزادبخت

شنیدم روزی از راوی دانا · سخن سنج و هنرمند توانا
که در سولا بطه بد نوجوانی · جوانی نامدار و پهلوانی
پدرش جوهرشناس و جوهری بود · که دانای وجود گوهری بود
همه الماس و لعل و در و گوهر · به نزدش قیمت آنها میسّر
نظر چون جانب گوهر نمودی · بگفتش جوهرش هر قدر بودی
غرض جوهرشناس و کیمیا بود · مثال و کس دیگر کجا بود
مگر هم مثل او استاد من هست · که معروف تمام انجمن هست
بود استاد من جوهرشناسی · که میداند جواهر را اساسی
غرض آن جوهری چون بود مشهور · بنامش از قضا بد خواجه کافور
بشهر هند اسمای غریب است · غرض کافور از انساعت نصیب است
مع القصه که آن خواجه زنی داشت · چگویم زن که چشم روشنی داشت
زنی زیبا تر از حسن زلیخا · لبش شکر دهانش لعل زیبا
شریفه نام آن زن بود گویا · که نزد شوهر خود بود دلخواه
حمیده قامتی سرو روانی · گل نوباوه و آرام جانی
غرض انگه شریفه حامله بود · چو اندر هفت ماهی روی بنمود
قضا را پادشاهی بود در هند · جوانمرد و جوان بخت و هنرمند
ز شاهان زمانه بود بهتر · بفرمانش تمام هفت کشور
جواهرها که بودش در خزانه · نبود مانند آنها در زمانه
چو بودش خواجه کافور دلاور · خبر گشتش ز حکم شاه کشور
دلش بسیار گشت از آن سفر تنگ · گرفت آئینهٔ جان و دلم زنگ
ولی چاره نبود از گفته شاه · تدارک دید بهر رفتن راه

زن خود را بگفت آن خواجه تجار   که بسپردم ترا با حق جبار

تو هستی حامله از ناز پرور   سپردم من ترا با حق داور

ولی چون وضع حمل تو شد ایجان   بگوشت باشد این احوال پنهان

اگر باشد پسر آن تازه گوهر   بنامش روز به کن ای خوش اختر

وگرکه دختری هست هم موافق   به او بگذار هر نامی که لایق

غرض بسپرد زن را با خداوند   ابا قاصد روان شد جانب هند

بعرض مدت یکسال در راه   همیرفتند تا شد راه کوتاه

چو در هند آمد اندر خدمت شاه   ز مرد جوهری شد شاه آگاه

طلب فرمودش اندر بزم فی الحال   باو بسیار بخشیدش زر و مال

بسی عزت بسی حرمت نمودش   بسی لطف و بسی الفت نمودش

وزان پس چند روزی خواجه کافور   بنزد شاه عالم بود مهجور

بناز و نعمت و عیش و طرب بود   ولی دایم بهجران و تعب بود

ز هجران زنش در آرزو بود   ولی جانش تمامی نزد او بود

بلی هر کس جدا گردد ز یاری   بداند قدر او در روزکاری

غرض چون هفتهٔ آنخواجه کافور   بنزد شاه ماندش زار و مهجور

پس از یک هفته شاه نامبردار   طلب فرمود مروارید بسیار

بیاوردند گوهر از خزانه   بنزد جوهری اندر زمانه

برای آنکه آنها را ببیند   بسی را بر خزانه برگزیند

غرض بسیاری از آن گوهر و زر   گزید آنخواجه از یاقوت و گوهر

هر آن چیزی که لایق بود دلشاد   بساعت در خزانه میفرستاد

غرض شاه جهان از روی الفت   بخواجه داشت بسیاری محبت

ازو یکدم نمیکردش جدائی / همیشه داشت از وی دلگشائی

همیشه مایل شطرنج بازی / بصد عیش و نشاط و سرفرازی

زهر کاری که بودش در زمانه / چو قابل بود کافور یگانه

ابا شاه جهان همراز بودش / غرض یکسال با اعزاز بودش

سر یکسال گفتش خواجه کافور / که ای شاه جهان باشی زغم دور

ولی شد مدت یکسال کامل / که اندر خدمتت کردیم منزل

کنون این حرف را دارم مشخص / که از لطفت کنی ما را مرخص

روم در شهر خود با دلگشائی / زن و فرزند من چشم انتظاری

روم در کشور خود ای شهنشاه / نمایم دیدنی با حسرت و آه

وزان پس بازگردم جانب هند / چو بشنید اینسخن شاه هنرمند

بگفت امسال هم در نزد ما باش / درین کشور بعزت دلگشا باش

که مروارید بسیاری ز دریا / بیارند باز امسال ای دلاشا

بکن صرافی آنها را سراسر / جدا کن جوهر و یاقوت و گوهر

هران چیزی که لایق در خزانه / بود لایق بسرکار وفانه

فرستیم در خزانه ای سرافراز / کنی با ما درینجا عشرت و ناز

غرض آنسال هم آنخواجه ناچار / بنزد شاه ماندش بادل زار

ازین بشنو تو ای مرد خردمند / که ماندش جوهری در کشور هند

قضا بشنو که کافور دلاور / چو از شهرش روانه گشت مضطر

زن او حامله بودش چو گوهر / بجا ماندش در آنکشور چو جوهر

چو وضع حمل آن زن شد بعالم / خدا کردش کرامتهای اعظم

دو دردانه زیک در گشت پیدا / که شد از نورشان عالم هویدا

دو گل بشکفت از یک غنچه ناز — دو لعل گوهری هر دو سرافراز
قضا هر دو پسر بودند چون گل — دو ریحان و دو شمشاد و دو سنبل
ببوسیدش جبین آن دو فرزند — شدش خوشحال از لطف خداوند
یکیرا نام کرد از لطف بهروز — یکیرا روز به آن ماه فیروز
بیک گلشن دو گل می پروریدش — نه روی آن دو گوهر آرمیدش
بشهر خویش هر دو پرورش داد — دل آن نازنین بسیار شد شاد
دو نو گل داشت در آغوش الفت — یکی چون ماه تابان از لطافت
یکی چون یوسف مصری بخوبی — دو خاطرخواه محبوب القلوبی
غرض چون آن دو گوهر با دل شاد — بجان و دل همیشه پرورش داد
نوشتش نامهٔ از بهر شوهر — بسوی بند آن بانوی خاور
برای خواجه کافور وفادار — شریقه عرض خود فرمود تکرار
بکاغذ اینچنین بنوشت از ناز — که ای کافور دانای سرافراز
خدا داده دو گوهر هر دو دلخواه — یکی خورشید باشد دیگری ماه
یکی نوروز یکی نور علا نور — دو گل از گلستان خواجه کافور
بوند هر دو پسرای شوهر من — خدا تاجی نهاده بر سر من
دو گل از یک گلستانم عیان شد — غرض احوالشان اندک بیان شد
که تا دانی که من هستم سلامت — ولی از هجر دوری نیست طاقت
سوی سولابطه زودی روان شو — چو بلبل محرم این بوستان شو
بیا بشنو تو قدرتهای یزدان — که داده این دو گوهر را باحسان
یقینت میشود وقتی که بینی — کجا معلوم گردد تا نبینی
غرض چون نامه ام آید بر تو — شود جانم بقربان سر تو

که روزی جانب من شو روانه / که باشد بیوفا کار زمانه
شده یکسال کامل ای سرافراز / که رفتی زین ولایت با دو صد ناز
ندارم روز و شب آرام یکدم / چو با تو الفتی دارم بعالم
ندارم بیش ازین از هجر طاقت / به هجران غمت ماندم بحسرت
برون شد هجر تو از حد تقریر / بکن برآمدن فی الحال تدبیر
که دیگر تاب هجرانت ندارم / شب و روز از دو دیده اشکبارم
غرض زنیان شریفه از محبت / بدادش نامهٔ اسرار عزت
سفارش کرد با قاصد زبانی / که چون نامه بشوهر در رسانی
سفارش کن به آن شوخ یگانه / که زودی سوی من گردد روانه
غرض قاصد روانه شد سوی هند / بنزد خواجه کافور هنرمند
رساندش نامهٔ من نزد شوهر / بخواجه نامه را داد آن دلاور
چو خواجه نامهٔ زن سربسر خواند / ز هجران او ز دیده گوهر افشاند
ز هجران زنش بسیار نالید / همی خط زنش بر چشم مالید
بسی ایام هجران جان گداز است / خصوص آنجا که هجران نیاز است
فراق روی زن با روی طفلان / بباید دیده ها را گوهر افشان
عجایب آتش سوز فراق است / خصوصا هر که او را اشتیاق است
خصوصا هجر روی زن و فرزند / که آتش بر دل آن طفل افکند
ببوسید خط زن با خاطر زار / ببرد آن نامه بر شاه جهاندار
بگفت ای پادشاه عدل کردار / رسید این نامه ام از نزد دلدار
مرا داده خدا اکنون دو فرزند / پسر باشند ایشاه هنرمند
دلم در کشور خود کرده پرواز / روم دیدن کنم آیم دگر باز

بمانم سالها در خدمت تو
که سازی در جهان ما را مرخص
روم در نزد طفلان و عیالم
که فرزند و زن خود را ببینم
ندیدم روی فرزندان خود را
که بینم روی ایشان را عیانی
غرض میکرد بسیاری سماجت
به آخر شاه گفت ای مرد صراف
کنون با تو کنم حرفی مشخص
اگر خواهی ببینی روی طفلان
فرستم قاصدی با مال بسیار
در اینجا روی یک دیگر ببینید
ببخشم با شما مال فراوان
چو بشنید این سخن را خواجه کافور
بگفتا آنچه رای پادشا هست
غرض شاه جهان خرجی فرستاد
سوی سولابطه از رای تدبیر
نوشتش خواجه کافور هنرمند
که ای همصحبت جفت حلالم
اگر جفت توام هستی ز تو طاق
چنان در آرزویت مانده ام من

توقع دارم از این الفت تو
نمائی لطف خود با من مشخص
نباشد غیر از این اندر خیالم
دمی در مجلس ایشان نشینم
دلم این آرزو دارد مدارا
سپارم عمر و جان خود ندانی
نشد چاره به آن شاه از محبت
جواب حرف خود بشنو ز من صاف
ترا هرگز نمی سازم مرخص
نمایم چاره از بهر ایشان
که ایشان را بیارند ای وفادار
بعیش و شادی و عشرت نشینید
که خوشحالی کشی همراه طفلان
ببوسید دست شه از لطف چو بخور
بد انسان هم رضای کار ما هست
یکی قاصد روانه کرد چون باد
که آرد کوچ تاجر از تقدیر
یکی نامه سوی زن آن خردمند
برون یکدم نباشی از خیالم
خداوندا که هستم با تو مشتاق
خداوندا ز تو شرمنده ام من

ولی چاره ندارم ای پریزاد — نصیب اینکارا را در پیش نهاد

هرچندان که کردم سعی بسیار — که آزادم کند شاه جهاندار

نشد راضی زلطف خود مشخص — غرض منزا نمیازد مرخص

غرض این قاصد و خرجی فرستاد — ترا باید روان گردید چون باد

بیا در شهر هند ای همدم من — که باشی مونس درد و غم من

بهرایت بیا در کودکانم — که بینم روی آن آرام جانم

غرض زودی بشو زانجا روانه — که دارم آرزویت غایبانه

چو این نامه فرستادش زتدبیر — به نزدیک شریفه زار و دلگیر

چو زن بر نامهٔ او گشت آگاه — دلش را شد هزاران محنت و آه

قضا یک طفل او بیمار بودش — به بستر صاحب آزار بودش

نه بتوانست رو آرد سوی هند — غمین گردید او حور هنرمند

نوشتش نامهٔ از بهر شوهر — که جان من فدایت ای دلاور

مرا هم آرزو بسیار باشد — دلم را حسرت دیدار باشد

چه حاصل آنکه بهروز است بیمار — به بستر خفته با صد درد آزار

هران وقتی که طفلم شد سلامت — روانه میشوم با صد محبت

رسانم خویش را در خدمت تو — که باشم باوفا هم صحبت تو

بیارم کودکانم را دل شاد — شویم از حسرت و اندیشه آزاد

رساندش نامهٔ زن نزد شوهر — چو خواجه خواند آن نامه سراسر

زهجران زن و فرزند غمخوار — بباریدش زدیده اشک بسیار

دعا میکرد با صد ناله سرد — که بهروزش شفا یابد ازان درد

غرض بودش همیشه زار و رنجور — که تا معلوم از نزدیک و از دور

بهر کاروانسرائی رفت بهروز — که تا معلوم سازد حال بهروز
که از سولابطه بدکاروانی — همیکرد از جفا آه و فغانی
همی احوال فرزندش برسید — شب و روز آن سرشک از دیده بارید
قضارا کاروانی گشت نازل — چو در کاروانسرا کردند منزل
خبر پرسید از احوال بهروز — بدادند نامهٔ با آن دل افروز
بزرگ کاروان آن نامه را داد — زبان خود زروی لطف بگشاد
بگفت ایخواجه کافور وفادار — همان طفلت که بود از درد بیمار
بحمد الله که صحت یافت از درد — خدا رحمی بحال مادرش کرد
خودم دیدم که بهروز یگانه — ابا آن روز به بودند روانه
بمکتب هر دو تن را برده مادر — که یابند علم و حکمت ایدلاور
غرض این نامه را داده زن تو — نموده دین اندر گردن تو
که رو در شهر آری تو بعزت — کنی فرزندهای خود محبت
چرا که یار و غمخواری ندارند — دران کشور پرستاری ندارند
پدر چون نیست در نزدیک فرزند — ندارند خرمی ای نوبرومند
غرض زودی برو در کشور خود — ببین فرزندهای دلبر خود
چو خواجه این سخن بشنید دلشاد — بساعت نامه را از لطف بگشاد
بدیدش خط زن با راحت دل — بخواندش نامه را از لطف کامل
سفارشها بدید اندر زمانه — که گردد جانب کشور روانه
دگر هم حال بهروز سرافراز — که صحت یافت از بیماریش باز
غرض خواجه دلش گردید خرم — ولی بودش ز دوری حسرت و غم
به نزد شاه رفتش با دل زار — بدادش نامه با شاه جهاندار

بران چندان سخن گفتش مقابل | که سازد رخصتی از شاه حاصل
با و رخصت نمیدادش شهنشاه | غرض سازم دگر این قصه کوتاه
سه سال دیگر از این حرف بگذشت | دل خواجه پر از اندوه و غم گشت
شده اند طفلان خواجه هفت ساله | زن خواجه نوشت از غم رساله
که طفلان هفت ساله گشته اند باز | بیا اندر وطن خود ای سرافراز
چو نامه نزد خواجه در رسیدش | ز حسرت خاطر او آرمیدش
به نزد شاه بردش نامهٔ زن | بگفت ای شاه رحمی ساز بر من
زن و فرزندم از من بی نصیب اند | اگرچه در وطن اند هم غریب اند
من اندر غربت و رنج و کدورت | زن و فرزند من در رنج و حسرت
بکن لطفی تو ای شاه زمانه | بکن من را سوی کشور روانه
شه عالم بگفت ای خواجه کافور | مشو از خاطر اینکار رنجور
یقین دانی که تا من زنده باشم | رضا از رخصت یکدم نباشم
بتو الفت گرفتم در زمانه | نمیسازم ترا هرگز روانه
فرستم قاصدی در کشور تو | گذارم تاج حرمت بر سر تو
زن و فرزند تو آرند در هند | مشو غمناک ای مرد خردمند
چو خواجه این شنید و کرد باور | از آنجانب شهنشاه دلاور
که بسیار با اشخاص محرم | همه خواجه سرایان شاد و خرم
سوی سولا لطه کردش روانه | که کوچ خواجه آرند غایبانه
برفتند قاصد و خواجه سرایان | همراه برد سیم و زر فراوان
رسیده دو دیار خواجه کافور | زن خواجه خبر کردند از دور
خبر شد از برای رفتن هند | غرض طرح سفر از لطف افکند

شریفه همره بهروز دلشاد ابا آن روز به از حسرت آزاد
اباقاصد ابا خواجه سرایان روان گشتند بسوی هندیشان
شریفه در کجاوه جا نمودش زشوهر آرزوی وصل بودش
دو طفل خواجه بد مرکب سواره شده ده ساله هریک در نظاره
غلامان با همه خواجه سرایان مثال قافله اندر بیابان
یکی رود خانهٔ پرآب غلطان لب رود خانه هرجانب درختان
فکنده بار بهروز دلاور ابا آن روز به یاران سراسر
غرض در آن مکان اطراق کردند زمین را بر فلک مشتاق کردند
ازاینجا بشنوا ای مرد خردمند در آنجانب که قاصد رفت از بند
زبعد مدت دو ماه حاصل نماندش خواجه را آرام بر دل
عنان صبر از دستش رها شد بیا بشنو زبی صبری چها شد
زبی صبری شبی پنهان زکشور برون شد خواجه کافور بداختر
نکردش صبر تا قاصد بیاید دل از دیدار فرزندان گشاید
زبی صبری روانه گشت از هند سوار مرکبی شد آن خردمند
همی میرفت دو ماه در بیابان مثال باد هرجانب شتابان
همی از اشتیاق زن و فرزند سوی سولابطه میرفت از هند
قضارا مدت دو ماه حاصل لب رود خانهٔ زن کرد منزل
همان رود خانه بودش آن مکان باز که بیبوند زن و فرزندش از ناز
لب رود خانهٔ کردند منزل قضای صاحب خود بود در دل
بخوردش آب تجدید وضو کرد وزان پس با خدای خویشش رو کرد
نماز ظهر کرد و شد روانه بیا بشنو ز تقدیر زمانه

که پای رود خانه خواجه کافور ‌ ‌ ‌ چو خوردش آب وشد از رنج مجبور

یکی دستمال پر لعل وگهر داشت ‌ ‌ ‌ کنار خود بروی سنگ بگذاشت

چو گردیدش روانه باز خاموش ‌ ‌ ‌ همان دستمال را کردش فراموش

بقدر نیم فرسنگ چونکه بگذشت ‌ ‌ ‌ ز دستمال گهر کو یا خبر گشت

زره بگذشت خواجه در زمانه ‌ ‌ ‌ بیامد بر لب آن رود خانه

قضا فرزندهای خواجه کافور ‌ ‌ ‌ چو منزل کرده بودند شاد ومهجور

برون از قافله همچون دو گوهر ‌ ‌ ‌ برفتند آن دو طفل نازپرور

لب آن رود خانه بهر بازی ‌ ‌ ‌ نمودند از تماشا دلنوازی

بفکر بازی وخنده در آنجا ‌ ‌ ‌ نمودند سیر آب وموج دریا

که ناگه خواجه کافور بداختر ‌ ‌ ‌ رسید از راه با صد آه ومضطر

ندید دستمال گوهر را در آنجا ‌ ‌ ‌ دو طفل نازنین دید آن دلارا

بدید یک قافله در آن میانه ‌ ‌ ‌ مکان کرده کنار رود خانه

دو طفل نورس نازک همی دید ‌ ‌ ‌ پی دستمال خود بسیار گردید

به آن هر دو پسر گفت ای یگانه ‌ ‌ ‌ که ای طفلان دانای زمانه

کنار آب یکساعت ازین پیش ‌ ‌ ‌ ز خاطر کرده ام دستمالی از خویش

پر از لعل وجواهر بود دستمال ‌ ‌ ‌ شما دیدید هر یک ایخوش اقبال

دهید با من که سازم خرجی راه ‌ ‌ ‌ دعا سازم شما را هر دو دلخواه

کسی غیر از شما اینجا نبوده ‌ ‌ ‌ مظنه از شما بر من فزوده

دهید دستمال من با خاطر شاد ‌ ‌ ‌ نماهیدم ز رنج وحسرت آزاد

چو بشنیدند آن طفلان دلخواه ‌ ‌ ‌ گشادند لعل لب با ناله وآه

که ایمرد این سخن دیگر مگو باز ‌ ‌ ‌ که ما چیزی ندیدیم ای سرافراز

نه دستمالی بدیدیم نه جواهر
دوباره خواجه تندی کرد بسیار
به ایشان فحش داد و هرزهٔ چند
بدو گفتند کای مرد دل افکار
یقین دانم که تو دیوانه گشتی
اگر دیوانهٔ رو کن بصحرا
که ما این لحظه ای مرد جهانتاب
نه دستمالی بدیدیم اندر اینجا
چو خواجه اینحکایت بشنویدش
ز روی خشم آن شوریده اختر
بمیدانست فرزندان او یند
قضا چون در رسد از چرخ افلاک
کسی چاره نکرد از حکم تقدیر
ز بی صبری رسد رنج ندامت
غرض آن خواجه بی صبری نمودش
گرفتش آن دو گوهر زار و بیتاب
بسینه میزد و میکرد فریاد
بهم گفتند این دیوانه باشد
بهم حسرت کنان کردند نظاره
همان دستمال گوهر بود محروم
از انجانب زن خواجه دو ساعت

برون کن این سخن از فکر خاطر
به ایشان گفت حرف ناسزاوار
چو بشنیدند طفلان خردمند
مگو با ما تو حرف ناسزاوار
ز هجران خرد افسانه گشتی
ابا غول بیابان باش همراه
رسیدیم نیم ساعت بر لب آب
برو ای مرد رو کن سوی صحرا
ببالین سر ایشان دویدش
بزد سیلی بروی آن دو گوهر
بدستش آمد که لا یعنی بگویند
کجا تدبیر سازد آدم خاک
ندارد حکم یزدان هیچ تدبیر
ز بی صبری رسد با رنج حسرت
بزودی آن دو گوهر را ربودش
فکندش هر دو طفل خویش در آب
بسوی قافله آوازه افتاد
درین صحرا چنین افسانه باشد
غرض خواجه ندیدش هیچ چاره
نشد بروی اثر ز اجهال معلوم
ندید طفلان خود را از کرامت

غلامی داشت مخلص نام او بود — بساعت روی مخلص روی بنمود
بگفت ای مخلص اخلاص کردار — برو فرزندهایم نزد من آر
به بینم روی فرزندان بساعت — بیاید نزد خواجه با محبت
که ای خواجه شوم قربان جانت — بگو با من غم و آه و فغانت
چرا بر سر زنی ایمرد هشیار — عجب دلرا ازین حسرت میازار
زن و فرزند تو با لطف و عشرت — بحمد لله همه هستند سلامت
در اینجا در کنار رود خانه — نمودند منزل ای شوخ یگانه
غرض خواجه تسلّی یافت بسیار — از آنجانب شریفه با دل زار
چو مخلص را فرستاد از فسانه — خودش هم در عقب گشتش روانه
زن و شوهر لب آن رود خانه — بدیدند یک دیگر را از فسانه
زن از بهر پسرها ناله میکرد — زمین را اشک دیده لاله میکرد
گهی میگفت بهروزم کجائے — ابا آن روز به پنهان چرائی
چرا طفلان من از من جدا اند — ز چشم من چرا پنهان چرا اند
از آنجانب نمودش خواجه فریاد — که وستال گهر را کردم از یاد
جواهرهای من آیا که دیده — شدم بهر جواهر غم رسیده
که برده مال من آیا در اینجا — غرض کردند ناله هر دو دلخواه
زن از بهر پسرها کرد فریاد — ولی خواجه نمود از گوهرش یاد
زن و شوهر بنزد هم رسیدند — وز آنجا روی یک یکدیگر بدیدند
ز زن پرسید آندم خواجه کافور — که از بهر چه میباشی تو رنجور
چرا نالان و حیران و کبابے — چرا با آه سوز و اضطرابے
زن خواجه بگفت ای شوهر من — نمیدانم چه باشد اختر من

دو فرزندم همین ساعت در اینجا / برای سیر بودند نزد دریا
کنون غایب شدند از دیده من / دو طفل بیکس و غمدیده من
نمیدانم کجا رفتند این دم / دلم از هجر ایشان شد پر از غم
نه از آن روز پیدا هم نشانی / نه از هجر روز دیدم شادمانی
چو خواجه این حکایت را شنیدش / اجل گویا بچشم خویش دیدش
بگفت ای زن بگو ترکیب ایشان / نشانیهای رنگ و بوی ایشان
زن خواجه نشانیها بدادش / دل خواجه بدرد و غم فتادش
زدش دست و گریبان را بزد چاک / فکندش خویش را بر روی آن خاک
بگفت ای نازنین محبوب دلخواه / فلک گردش مرا زین حرف آگاه
همان دو گوهر غمدیده بیتاب / بدست خود فکندم در دل آب
دو طفل خود بدست خود همین جا / فکندم در میان موج دریا
قضا بود و قدر راسے نازپرور / نباشد چارهٔ زین کار دیگر
ز بعد مدّت ده سال امروز / چو دیدم روی طفلان دل افروز
خودم با دست خود آن هر دو گوهر / فکندم در دل آب این خوش اختر
کنون تدبیر کار خود ندانم / بدست خود زدم آتش بجانم
همه مردم گهر گیرند از آب / من افکندم گهر اندر دل آب
گهر اشناس بودم در زمانه / شدم غافل ز تدبیر فسانه
گهرهای خودم را زار و بیتاب / فکندم چون جواهر در دل آب
چو خواجه این سخن گفتش سراسر / فکندش پنجه اش بر خاک مضطر
زن خواجه گریبان را بزد چاک / فرو بارید اشک از چشم نمناک
سوی صحرا نهادش رو بهامون / همی از هجر نالیدش چو مجنون

همی می کند موی و ناله میکرد　　سرشک ارغوانی لاله میکرد
همی بر سر زد و بر سینه حیران　　نهادش رو بصحرا و بیابان
همی گفت که ای جانان ما در　　مرا هرگز نشد این حرف باور
کجا دانم یقین این هر دو گوهر　　که بینم روی تان را بار دیگر
کجا دیگر به بینم روی طفلان　　روم در کوه و صحرا و بیابان
زنم خیمه بپای کوهساری　　دلم یکدم نمیگیرد قراری
بحسرت سالها از روی الفت　　که پروردم شما را با محبت
نمودم زنده بیوه زندگانی　　نه آسایش گرفتم یکزمانی
بحسرت زحمت و محنت کشیدم　　دمی کام از دل طفلان ندیدم
ندیدم در زمانه شادمانی　　حرامم باد دیگر زندگانی
کجا دیگر رخ طفلان به بینم　　کجا در نزد طفلانم نشینم
چرا باید شوم از هجر بیتاب　　که باشد طفلهایم در دل آب
ز عمر و زندگی راحت ندیدم　　بسی آه از دل غمگین کشیدم
نظر کردم به قد طفلهایم　　که باشند در زمانه دلگشایم
ندانستم که آخر در زمانه　　کند چرخ فلک با من فسانه
ز دست من رباید هر دو گوهر　　نباشد چارهٔ زینکار دیگر
غرض آن نازنین با خواجه کافور　　شدند نزدیک هم از گریه مهجور
شدند بیهوش با جان و دل زار　　نمودند دیده را از هجر خونبار
خلایق جمع گشتند از بد و نیک　　ز خلق قافله از دور و نزدیک
به ایشان جملگی دادند نصیحت　　که بوده این قضای کار قسمت
ز بس دادند ایشان را تسلا　　زن و شوهر هران منزل بهمراه

روان گشتند در شهر سراندیب ... که بود آن مملکت را زینت وریب

در انجانب بماندند مدت چند ... قضا بشنو ز تقدیر خداوند

که چون خواجه لب آن رودخانه ... بیفکندش دو گوهر غایبانه

بدریا گوهر خود را فکندش ... دو طفل خویش در دریا فکندش

خداوند جهان آخر همانست ... که آن گونه به بنده مهربانست

برون شد حضرت موسی بدریا ... برون بردش بدریا آن دلارا

چو شد آخر لعین با خردمند ... که ابراهیم را در آتش افکند

خدا از آتشش آورد بستان ... که شد آتش برانحضرت گلستان

غرض چون آن دو طفل خواجه کافور ... بدریا غرق گشتند زار و مهجور

خدا با آب دریا حکم فرمود ... که دریا از دو جانب موج بنمود

فکندش هر یکی زان هر دو گوهر ... بساحل در زمان از حکم داور

قضا را روز به بر ساحل چین ... فکندش در کناری زار و غمگین

نه مرده بود آنجا و نه زنده ... چو دیدش خویش را زانجا فکنده

شدش حیران دران اقلیم بهروز ... دران صحرا مکانش بود یکروز

پس از یکروز شاه کشور چین ... سوی عزم شکار آمد به آئین

بدیدش کودکی افتاده ناکام ... طلب فرمود او را شاه ایام

بدید بر روی او آثار دولت ... به آن طفل یگانه کرد عزت

طعام و قند دادندش زالفت ... چو با هوش آمدش با ناز و نعمت

ازو پرسید شاه چین بحالش ... زبان بکشاد با رنج و ملالش

حکایتهای خود را کرد ظاهر ... بشاه چین ز اول تا باخر

ز حرف خواجه کافور وفادار ... دگر از رفتن هند آن وفادار

بعرض راه نزد رود خانه — دگر دستمال گوهر از فسانه

دگر افتادن دریا چو گوهر — که افکندست او را با برادر

غرض گفتا همه احوال خود باز — چو بشنیدش سخن شاه سرافراز

به او عزت نمود و کرد الفت — به چین برد آن جوان را با محبت

به او بس مهربانی کرد فغفور — چو دید در چهرهٔ او عزت و نور

مراعاتش نمود از هر کم و بیش — که کرد او را با آخر نایب خویش

ز بس با او گرفتش میل و الفت — بچین برد آنجوان را با محبت

بهر جائی که شاه چین روان شد — به تخت شاه عالم پاسبان شد

چنان بهروز شد همراز و دلخواه — که فرزند خودش خواندی شهنشاه

نبودش شاه چین را هیچ فرزند — بخواندش طفل خود را نوبرومند

غرض هفت ساله بد در خدمت شاه — که بودش نایب آنشاه دلخواه

پس از هفت ساله شاه کشور چین — ز دنیا رفت بیرون زار و غمگین

ز دنیا رفت فغفور جهاندار — برش میبود بهروز وفادار

وزیران چونکه دفن شاه کردند — هزاران رنج و سوز و آه کردند

وزیران آه و ناله بر کشیدند — دگر روی شهنشه را ندیدند

شدند با هم از اینمعنی دل افروز — بجای شاه بنشاندند بهروز

به تخت پادشاهی کرد ماوا — به بین لطف جناب حقتعالی

غرض بهروز گشتش خسرو چین — بعدل و داد بودش با صد آئین

ولی از حسرت دیدار مادر — دگر از حسرت روی برادر

دگر بهر پدر میبود نالان — شب و روزان بخلوت بود گریان

نمیدیدش اثر از مادر خویش — نه هم دیدار برادر غیر تشویش

۱۹ سپتمبر

زهجران پدر با روی مادر   همیشه بود در فکر برادر
قضا بشنو ز تقدیر جهاندار   که آنجا روز به از حکم جبّار
فتاد از آب اندر ساحل روم   ازین معنی نشد گفتار معلوم
قضا را وزد چندان در بیابان   بدیدند آن پسر چون ماه تابان
ببردندش بسوی روم فی الحال   که بفروشند آن شوخ خوش اقبال
وزانجا تاجری اورا خریدش   که در ملک سراندیب اوبریدش
ببازار سراندیب آن پسر را   بیاورد خواجه آن زیبا گهر را
که بفروشد ببازار آن جوانرا   دگر بشنو کلام طوطیان را
که بوده خواجه کافور از محبت   ابا آن هردو اند آن ولایت
زبی فرزندی خود زار بودند   تفحّص بر غلامی مینمودند
که شاید یک غلامی را ببازار   شوند از بهر فرزندی خریدار
درانجا روز به را مرد تجّار   چو گوهر برد در ساعت ببازار
همه مردم شدند اورا خریدار   قضا را خواجه کافور دل افگار
بدید یک نوجوانی را چو گوهر   خریداری نمودش آن دلاور
به فرزندی گرفت و شد روانه   چو آن فرزند آوردش بخانه
بزن گفتا عجب طفلی بدیدم   بفرزندی ز تجّارش خریدم
بجای روز به اورا بدارم   چراکه هیچ فرزندی ندارم
چوما در روز به را دید ناگاه   فتادش بر زمین با ناله وآه
بگفت ای شوهر فرزندگردآ   بود این روز به طفل وفادار
همین طفلست که باجان پروریدم   بحمدلله دگر رویش بدیدم
خدا فرزند من با من بدادش   درعشرت بروی من گشادش

دو لو هر کم نمودم در دل آب | یکیرا باز داده ستّے ازو آب
امید دارم که آن فرزند دیگر | به بخشد باز بر من حق داور
غرض بوسید روی روز به باز | به آغوشش گرفت از الفت و ناز
بپرسیدش ز احوال برادر | چنین دادش جواب حرف مادر
که دیدار برادر را ندیدم | بحمد لله بخیر تو رسیدم
به بوسیدند روے یکدیگر را | صدف چون دید رخسار گهر را
مع القصه که از راه اساسے | پدر آموختش جوهر شناسے
زکسب خود نمودش بهر مادر | که شد الماس هر صراف گوهر
چنان جوهر شناس و کیمیا شد | که بهتر از پدر در هر کجا شد
چنان صراف شد آن تازه گوهر | چو استاد من آن فرخنده اختر
چنان استاد شد آن مرد صرّاف | که میدانست قدر گوهر صاف
چو استاد من آن فرخنده اختر | که میفهمد سخن را همچو گوهر
غرض آن روز به گردید قابل | که با جوهر شناسی گشت کامل
پدر گفتا که ای فرزند هشیار | بود صرّاف راز نیکو نه کردار
که باید چون گهر باشند خواهان | روند در خدمت هر پادشاهان
کنند صرافی گنج و خزانه | نباشد در زمانه غایبانه
بود کار زنان خانه نشستن | که باید مردها بیرون برفتن
سفر باید کنند مردان هشیار | که باشند با عطا هر یک سزاوار
سزاوار عطای شاه گردے | ز هر نیک و بدی آگاه گردی
غرض بشنیده ام ای طفل غمگین | که شاهی است اندر کشور چین
بود دانا و هشیار و وفادار | ز عدل پادشاهی هست هشیار

برو در خدمت آن شاه عادل / بکن از لطف او تدبیر حاصل

کمال و معرفت از وی بیاموز / نمیدانست که آنشاه هست بهروز

غرضکه روز به کشتش روانه / بسوی چین رسیدش غافلانه

جواهرها برای پیشکش داشت / به نزد پادشه در بزم بگذاشت

چو دیدش روز به شاه جهاندار / عنایتها باو فرمود بسیار

نمیدانست هستش او برادر / غرض نشناختند هم را دو گوهر

نه بهروز آن جوان بشناخت مطلق / غرض چون بزم ایشان یافت رونق

بر او بهروز گفت ایمرد هشیار / بگو هر خدمتی باشد سزاوار

که سازم با تو ای دانا عنایت / سزاوارت کنم از مال و دولت

بهر خدمت که قابل کار هستی / بگو از هر سبب هشیار هستی

چه پیشه داری و کسبت چکاراست / کجا اکنون ترا جاه و قراراست

جواب شاه را گفت آن دلاور / که پایان باد عمرت شاه کشور

منم جوهر شناس و مرد صرّاف / که بشناسم وجود گوهر صاف

پدر با مادر من تا توانند / با قلیم سرانديب این زمانند

ندارم خواهرے و نه برادر / ندارم قوم و خویش و یار و یاور

ز رفتار فلک اینجا فتادم / بود از قبله عالم پناهم

ملک بهروز چون بشنید این راز / بسوی روز به فرمود اعزاز

جواهر داد و خلعتهاے بسیار / یراق اسب و اسباب طلاکار

به نزد شاه در جوهر شناسی / گرفتش روز به جاه اساسے

چنان در کشور شاه گشت ملحق / که با شاهی او شد هم موافق

خزانه دار خود کردش شهنشاه / ز هر نیک و بد او گشت آگاه

بشبها بر سر بالین بهروز ستاده روز به چون سرو فیروز
کشیده تیغ مصری آن تهمتن که شا زواز شهنشه دفع دشمن
نمک خوار و رفیق و یاور شاه بهم بودند چون خورشید و چون ماه
غرض یکسال در چین بود زینسان دگر بشنو نصیب کار گردان
قضا روزی رسیدش دشمن شاه بدور شهر چین گشتند پیدا
ملک بهروز اندر غایبانه نمودش لشکری بیحد روانه
سپاه شاه چین با دشمن شاه نمودش جنگ تا شد روز کوتاه
چو شب شد دشمنان مغرور گشتند سپاه چین همه مغرور گشتند
وزیران سوی خلوتخانه شاه روان گشتند نصف شب بناگاه
قضا بهروز اندر خواب بودش ولیکن روز به بیتاب بودش
کشیده روز به تیغی چو گوهر ستاده در کنار شاه کشور
ببالین شهنشه پاسبان بود نمیدانم قضای آسمان بود
که چون آمد وزیر خواجه شاه نظر کردش سوی بهروز ناگاه
بدیدش روز به تیغی کشیده ببالین شهنشه آرمیده
گرفتش دست او با تیغ فولاد بگفت ای بیحیا کی کردی ایجاد
ترا با تیغ تو در نزد بهروز کنم رسوا ازین کردار امروز
ازین گفتار شد بهروز بیدار نظر بر روز به کرد آن جهاندار
بدیدش تیغ مصری داشت در کف وزیران شهنشه چون زدند صف
بپرسیدش از ایشان شاه بهروز که چون واقع شده این جنگ امروز
بگفتند آن وزیران بداختر که امشب منهزم گردید لشکر
فرستید چندتن از پهلوانان که دفع دشمنان سازند از ایشان

غرض پرسید بهروز دلاور ‌‌ ‌ زحال روزبه با تیغ و خنجر

وزیران جمله گفتند ای شهنشاه ‌ ‌ ‌ کجا بودیم زین فکر وی آگاه

که این بدخواه با تیغی کشیده ‌ ‌ ‌ ببالین شما بود آرمیده

مگر میخواست تا خود وا نوازد ‌ ‌ ‌ باین شمشیر کار تو بسازد

که ما از در رسیدیم ای جهاندار ‌ ‌ ‌ شدیم از کار این دشمن خبردار

غرض دفعش بکن ای شاه غافل ‌ ‌ ‌ که دارد کینه‌ات این مرد در دل

چو شه بشنید این گفتار ایشان ‌ ‌ ‌ شدش از روزبه گویا پریشان

ولیکن صبر کردش شاه عادل ‌ ‌ ‌ بنمود اندیشهٔ بسیار در دل

بپرسیدش ازان شوخ دلاور ‌ ‌ ‌ که بهر که کشیدی تیغ و خنجر

چرا قصد من ای نامرد کردی ‌ ‌ ‌ بدل گفتم مگر تو تخم مردی

ترا در خلوت خود راه دادم ‌ ‌ ‌ سرم در حکم و فرمانت نهادم

بمن آخر شدی دشمن چو دشمن ‌ ‌ ‌ که کار تو بمن گردید روشن

جوابش روزبه گفت ای شهنشاه ‌ ‌ ‌ خدا از حالت من هست آگاه

که من قصد شما در دل بنودم ‌ ‌ ‌ درینجا پاسبانی مینمودم

فلک میخواست من باشم پریشان ‌ ‌ ‌ بمن تهمت بگفتند این وزیران

شه عادل ملک بهروز دانا ‌ ‌ ‌ خیالی کرد بر دل آن دلاسا

بدل فکر و خیالی کرد چندان ‌ ‌ ‌ بگفت امشب برید اورا بزندان

بزندان روزبه را جای دادند ‌ ‌ ‌ غرض چون فتح لشکر برگشادند

غرض پنج روزی روزبه باز ‌ ‌ ‌ بزندان بود با حکم سرافراز

چو در زندان بماندش با دل زار ‌ ‌ ‌ رفیقانش شدند یکسر خبردار

برفتند مردمان سوی سراندیب ‌ ‌ ‌ بگفتند حرفها از راه تعریف

پدر با ما درآن طفل عاقل — خبر کردند جمله مردم حاصل
که مانده روزبه با غصه چندان — که بهروزش فرستاده بزندان
مگر کردست تقصیری بخدمت — که در زندان فرستادش بحسرت
که مرد جوهری با زن ازین کار — شدند واقف زحال آن وفادار
روان گشتند سوی کشور چین — به نزد شاه عالم زار و غمگین
چو مرد جوهری با زن رسیدند — به نزد شاه عالم آرمیدند
ببوسیدند زمین آن شوهر و زن — دل بهروز از ایشان گشت روشن
چو بد بهروز در تخت حکومت — نموده در برش رخت حکومت
نه مادر نه پدر بشناختندش — غرض هر یک تواضع ساختندش
پدر با مادر بهروز عادل — نمودند عرض حال خویش حاصل
که از بهر چه ای شاه جهاندار — بزندان روزبه کردی گرفتار
نداریم غیر او فرزند دیگر — بترس از خالق جبّار داور
که ما هم سوخته ایم و بیوفائیم — که امیدوار لطف پادشائیم
که این فرزند ما بخشد بما باز — شود بر جملهٔ عالم سرافراز
شوی ای شاه بر اعدا مظفّر — شوی خرّم تو در صحرای محشر
بما کن رحم که ما بی آشنائیم — زهجر طفل خود اندر فغانیم
یکی در آب مانده همچو گوهر — بزندان جا نمود این طفل دیگر
بکن رحمی بما ای شاه عادل — که ماندیم در فراق و غصه دل
چو نقل آب را بهروز بشنید — صدای مادرش آن روز بشنید
بدل گفتا که باشد مادر من — بپرسم تا شود این باور من
بپرسیدش دگر بهروز عادل — به پیره مرد و زن کای مرد عاقل

شما اصل و نسب از هر کجا اید   بمن احوال خود یکسر نمائید

که تا دانم یقین حال شما را   بدانم جمله احوال شما را

بساعت جوهری از قصهٔ خویش   ز رفتار سفر در فکر و تشویش

ز حال رفتن هند و جواهر   ز حال خویش ز اول تا بآخر

دگر هم از دو فرزند یگانه   که افگندش میان رودخانه

ز اول تا باخر گفت این راز   دگر گفتش که ای شاه سرافراز

که گر تصدیع بسیاری کشیدم   چه حاصل روی بهروزم ندیدم

کنون این روز بهرا چون بدیدم   ز بس آوازهٔ تحنت شنیدم

فرستادم کنون فرزند خود را   بسوی خدمتت دلبند خود را

که سازی سرفرازش از محبت   وزیران گفته اند از کینه تهمت

زگفت حاسدان ایشاه دوران   نمودی روز بهرا جا بزندان

نظر بر دیده گریان ما کن   تو رحمی برمن از بهر خدا کن

ز خود لطفی بکن بر ما مشخص   بکن فرزند دلخواهم مرخص

که تا گویم دعای دولت شاه   رویم ازین دیار از خدمت شاه

رویم در گوشهٔ بهر قناعت   کنیم ما با خدای خود عبادت

خدا راضی شود از تو بعالم   اگر ما را کنی از لطف سالم

شوی تو روسفید اندر قیامت   مقام تو شود در باغ جنت

چو بهروز این حکایت را شنیدش   بچشم خود جهان روشن بدیدش

فرود آمد ز تخت گوهر و زر   اول افتاد اندر پای مادر

ببوسید دست و پای مادر خویش   نهاد اندر رخ مادر سر خویش

دگر دست پدر را بوسه دادش   سر اندر خاکپای او نهادش

شدند حیران وگفتند ای شهنشاه | خجالت از چه دادی باز با ما

به نزد تو درینجا روسیاهیم | تو شاه عالمی و ما گدائیم

تو خورشید سموات برینی | بتخت پادشاهی هم نشینی

کجا لایق بود بر پادشاهان | که بوسد دست و پای این گدایان

زبان بگشاد بهروز دلاور | بدینگونه سخن گفتش بمادر

کهای مادر درآن روزی که دلگیر | تو در سو لابطه بودی زتدبیر

مرا با روزبه پرورده تو | بسی شبها بروز آوردهٔ تو

دران روزی که من بیمار بودم | به بستر صاحب آزار بودم

پدر نامه فرستاد از محبت | که رو در هند آریم از ولایت

جواب باب من بنوشتی از ناز | که بیمار است بهروز سرافراز

وزان پس روبروی من نهادی | زدیده اشک خونین برگشادی

نرفته این سخن از خواطر من | که میگفتی بمن ای مادر من

کهای بهروز بابت رفته درهند | جدا از نزد اودیم مدتی چند

خدا بخشد ترا زودی شفائی | که یابیم از خدای خود عطائی

رویم در هند باب تو به بینیم | دمی در نزد باب تو نشینیم

غرض من را با همدم برادر | بهمراهت روان کردی تو مادر

لب رود خانه چون اندر رسیدم | پدر را اندران ما وا بدیدم

نه او ما را درین ایام بشناخت | که ما را غرق ایام جفا ساخت

بحمد الله که دیدیم روی هم باز | شدیم بر مردم عالم سرافراز

غرض بهروز حال خود بیان کرد | نشانیها همه خاطرنشان کرد

وزان پس با پدر با مادر خویش | روانه در حرم شد مادر خویش

فرستادش کسی را سوی زندان ... که آرد روز به را شاد و خندان

چو آمد روز به نزد برادر ... پدر را در مقابل دید و مادر

ببوسید دست بهروز دلاور ... دگر دست پدر با دست مادر

غرض آشنا گفتند هم ابعزّت ... نشستند نزد هم با کام و دولت

ز وقت عصر تا شب با دل شاد ... نشستند در حرم از محنت آزاد

بکام دل نمودند زندگانی ... غرض گفتم که این معنی بدانی

قضا چون صبح شد بهروز هشیار ... وزیرانرا طلب کرد آن وفادار

بدا را آوبخت ایشان را برابر ... وزیر خویش را کردش برادر

شدش بهروز شاه کشور چین ... وزیرش روز به از روی تمکین

به عزت سالها کردند عزت ... بماند نام ایشان تا قیامت

پدر با مادر بهروز عاقل ... همیشه در حرم با راحت دل

بعیش و عشرت و با شادمانی ... نمودند در زمانه زندگانی

بکام و عشرت و شادی رسیدند ... بحمد الله مراد هم بدیدند

بآخر جمله رفتند از زمانه ... از ایشان قصه مانده در میانه

ز بی صبری کار خواجه کافور ... شنیدی ایشه دانای معمور

دگر دانستهٔ از صبر بهروز ... که آخر شد ز کار خویش فیروز

مرادم همین صبرست ایشاه ... اگر باشد کسی از صبر آگاه

دگر که خواجه کافور دل افروز ... لب رود خانه کردش صبر آن زور

نمی افتاد اندر محنت و غم ... نمیدید تصدیع و آزار عالم

اگر بهروز صبر آنجا نمیکرد ... دلش میبود اندر حسرت و درد

وگرنه روز به رأکشته بودش ... پشیمانی و حسرت میفزودش

چه میدانست او با شد برادر
پشیمانی بود از جهل و حسرت
غرض ای پادشاه ملک شیراز
اگر صبری کنی از قصهٔ من
اگر من زا لقتل اکنون رسانی
ولی از قتل من کردی پشیمان
که من یکجو نکردم هیچ تقصیر
فلک میخواست بینم روسیاهی
که روشن گردد این احوال بر شاه
غرض چون بختیار این قصه را خواند
شدش حیران ازان لطف فصاحت
چو زد مهر پدر فرزندش جوش
با وظاهر شد این گفتار چندان
بزندان بختیار آنشب بجا ماند
بیا طوطی که ره بسیار شد دور
خبرداری که استادی یگانه
بمن فرموده بسیاری محبت
کنون لطفش زیاده بر زیاد است
از آن روزی بمن کرد استخاره
ازان مدت شدم از لب شکربار
زهر فرد و رق عیشی که میدید
نمیدانست او راهست یاور
ز صبر آخر رسد کام محبت
شوی آزاد و بخت از عزت و ناز
شود بر تو مکرر این کار روشن
بهر حکمی که خواهی میتوانی
دل خود را عبث از من مرنجان
شده ایضا همه از کار تقدیر
امیدوارم ز الطاف الهی
شوی از کار من ای شاه آگاه
شه عالم ز گفتارش فرو ماند
ولش از حرف او شد پر محبت
نمودش حرف بدگویان فراموش
بگفت امشب بر ید او را بزندان
در ینجا طوطی از لب شکر افشاند
دل استاد من گردید مهجور
محبت کرد با من از زمانه
که از خاطر نسازم تا قیامت
مرا لطف و کرمهایش بیاد است
که گردم طوطیم گویا دوباره
کلام تازه آوردم ببازار
بمن اظهار میفرمود و سنجید

زلطف خود نمود امید دارم
که گرداند جهان استاد کارم

بمن گوید که من استاد هستم
از این حرف از جفا آزاد هستم

همیشه گفتم و دیگر بگویم
که او استاد و من شاگرد اویم

چو طوطی لعل شکربار دارم
بشاگردی او اقرار دارم

خدایا شه وجودش را نگهدار
بیا طوطی ازین ره دست بردار

سخن را تازه کن از حرف دیگر
که شد روز نهم از چرخ اخضر

کنون خواهم شوی از لب شکربار
کلام تازه آور سوی بازار

ولی لعل لب خود پرشکر کن
سخن را تا توانی مختصر کن

آمدن وزیر روز نهم در نزد شاه آزادبخت

چنین گفت استاد دانای راز
جوان و سخن پرور و سرفراز

که چون روز هشتم بپایان رسید
که شب باز گفتار زندان رسید

چو روز نهم چرخ نیلوفری
بآراستش مجلس مشتری

وزیر نهم رفت روز نهم
ره دین و ایمان خود کرد گم

به نزد شهنشاه آزادبخت
بیامد بزد بوسه بر پای تخت

زبان برگشادی ز روی نیاز
بگفت ای شهنشاه بنده نواز

گذشت از غم و حد دگر سوز ما
شده غم انیس شب و روز ما

خلایق بهر جا که مرد و زنند
بما و شما جمله طعنه زنند

بگویند با هم همه مردمان
بهر بزم اقلیم مرد و زنان

که ده تن وزیران آزادبخت
که دارند این دولت و تاج و تخت

نکردند یکی چاره بر بختیار
که برکشتن او کنند اختیار

بحرف فریب زمانه گذشت — کنون کشتنش از میانه گذشت
شد آزادبخت ازین سخن روشنش — نفرمود دفع چنین دشمنش
کنیم ما هم اکنون چو تقصیر کار — دروغی بگوئیم چون بختیار
که شاه جهان گردد از حرف شاد — نیارد دگر جرم ما را بیاد
غرض ای شهنشاه آزادبخت — بتو باد پاینده این تاج و تخت
بکن فکر کارے که در روزگا — شود دفع گفتار این بختیار
چو بشنید این حرف آزادبخت — طلب کرد آن طفل در پای تخت
چو جلاد حاضر شدش بیقرار — گرفته بکف بازوی بختیار
بکف تیغ مصری چو شیر ژیان — رسیدند در نزد شاه جهان
چو آزادبخت آن جوان را بدید — سوی بختیار از غضب بنگرید
بدو گفت کای طفل شوریده بخت — چرا ترک دادی از و مال و تخت
ترا نام کردم از ان بختیار — که باشد باقبال تو بخت یار
مگر بخت ای طفل برگشته شد — که اقبال تو نیز برگشته شد
چرا قصد من کردی ای بیحیا — جفا می نمودے بجای وفا
ترا پروریدم به از جان خویش — سپردم بتو کار سامان خویش
تو آخر گذشتی ز حق نمک — گذشتی ز نیکی من یک بیک
نهادی چرا پا بسوے حرم — که از خاطرت رفت لطف و کرم
غرض لطف من را نمودی زیاد — عبث فکری اندر خیالت فتاد
کنون حکم سازم ایا نوجوان — سیاست کنندت بروی جهان
که تا عبرت از تو شود در جهان — شود نام تو در زمانه عیان
چو بشنید این قصه را بختیار — بگفتا که ای صاحب اختیار

هران حکم سازی روا می شود ولی ترک حکم خدا می شود
چرا که خدا گفته ای پادشاه ز حرف حسودان نگردی ز راه
حسد آتش کینه افروخته بیکدم جهان سر بسر سوخته
مرا مهلتی بخش ای پادشاه دو روز دگر بر رضای خدا
که من خواب پر معجزی دیده ام سخنهای تعبیر بشنیده ام
که فردا شود زین کدورت خلاص کنم احترام امید اساس
وگر آتشی افتد اندر جهان بگیرد بمن ایشه کامران
حسد را ندانی که چون آتش است چو آتش که چون آتش سرکش است
بهر جا رسد بر فروزد چنان بیک طرفة العین سوزد جهان
بدان انکه از آتش احترام حسد سوخت آخر دل بو تمام
چو آخر وزیران بی احترام حسد ها نمودند با بو تمام
ز حرف وزیران بی اعتبار بکشت آن جوانرا شه سزوار
باخر که واقف ز تدبیر شد ازان کرده خویش دلگیر شد
پشیمان شد اما عذابش نمود بسی ناله و آه و حسرت نمود
چو اینحرف بشنید آزاد بخت بگفتا ای سنگکش شوی شاه بخت
بگو با من این قصه بو تمام که دانم سخنهای اورا تمام
ز حرف وزیران بی اعتبار بکشت آنجوانرا شه سزوار
که شاید بپندم کلام ترا بزندان نمایم مقام ترا
چو اینحرف بشنید ازو بختیار گشادش ز هم گوهر شکبار
ببوسید از لطف خود پای تخت گشادش زبان سوی آزاد بخت
چو طوطی شد از لعل شکرفشان بدینگونه این قصه کردش بیان

حکایت کردن بختیار از ابو تمام فرّخ

چنین طوطی به بستان حکایت / کند از بختیار اینسان روایت
که زینسان بختیار نامبردار / بگفتش کای شهنشاه جهاندار
شنیدم روزی از استاد دانا / سخن سنج و هنرمند و توانا
که در شهر حلب بد نامداری / سخن سنجیده مرد هوشیاری
بنامش بو تمام نامور بود / ولیکن نام او فرّخ نظر بود
ز مادر زادیش فرّخ شده نام / شد آخر بو تمام از رنج ایّام
غرض آن فرّخ عمده احوال / باقلیم حلب میبود چند سال
قضارا پادشاهی در حلب بود / که هر سیم و زر مردم طلب بود
هر آنکس داشتش دیناری از مال / از و بگرفت آن شاه بد اقبال
بمردم ظلم و حسرت کرد بسیار / مبادا ظالمی شاه جهاندار
غرض فرّخ پدرش بسیار دولت / که چون شاهان پدرش از ناز و نعمت
بباطن از جواهر پادشا بود / ولی از ظاهرش مرد گدا بود
جواهرهای او چون کیمیا بود / ولیکن مال و گنجش بی صدا بود
چو دانستش که هستش ظالم انشاه / ز ظلم پادشا گردید آگاه
تهیّه بر سفر بگرفت پنهان / ابا اولاد و گشتش گریزان
بسوی سبزوار آمد چو گوهر / ابا اهل و عیال خود سراسر
بشهر سبزوار آمد عاقل / نمودش با زن و اموال منزل
چه شهری بود آن شهر وفادار / بهشت روی این دنیای غدّار
در و دیوار او از لعل و گوهر / همه دانه نشان چون برج اختر

غرض فرخ در آن شهر آرمیدش   هوای دلکش نیکو بدیدش

سه روزی ماند در شهر آنجا مرد   وزان پس کدخدایان را محب کرد

نمودش طرح یاری او با تمام   بخواندش مردمان از خاص و از عام

تمام خلق را مهمان نمودش   بسی الطاف با ایشان نمودش

ز بعد سفره با خلقان ایام   تواضع کرد گوهرهای زرفام

همه خلقان شدند خوشحال از مرد   وز آن مسجدی آنجا بنا کرد

رباط و مسجد و حوض و حمامی   بنا کردش برای خاص و عامی

خبر شد شاه عالم زین حکایت   بگفتند مردمان اندر ولایت

که فرخ نام مردی گشته پیدا   بسی آثار خوبی کرده برپا

نمیدانیم اصلش از کجا هست   و یا شهزاده یا مرد گدا هست

چو شاه سبزوار این قصه بشنید   دلش از این حکایت شاد گردید

طلب فرمود فرخ را بخلوت   روان شد فرخ از روی محبت

جواهرهای لایق برد با خویش   جواهرها ز گنج پادشه بیش

نثار شاه کرد و کرد تعظیم   رساندش رسم شاهانه به تقدیم

شه عالم گرفته بازوی او   بشد راه وفا دلجوئی او

کنار خود بروی تخت بنشاند   بفرق او زر و گوهر بیفشاند

چو مجلس گرم شد از دور و نزدیک   سخنها گفته کرد از بد و نیک

بپرسیدش بفرخ شاه عادل   که چون در سبزوار گشت منزل

بشه فرخ همه حالش بیان کرد   تمام راز خود بر شه عیان کرد

شه عالم باو بخشید خلعت   بسی کردش باو فرخ محبت

مقرر کرد و شاه نام بردار   که ای فرخ شوی از من خبردار

که میباید بهر روز ای سرافراز
کنار دست من باشی باعزاز

نداریم ما و تو از هم جدائی
هم از نیک و بد و هم پادشاهی

چنین هر روز فرخ با دل شاد
به بزم شاه میرفت از غم آزاد

مع القصه که فرخ در شب و روز
بنزد شاه عالم بود فیروز

بهر کاری که شه میخواست فی الحال
نمودش مشورت با آن خوش اقبال

بآخر گشت فرخ نایب شاه
وزیران زین سخن گشتند آگاه

که فرخ نایب شاه جهان شد
که ما را نان و دولت سرنگون شد

غرض گفتند با هم آن وزیران
که تدبیری کنید ای بی نظیران

که تا سازیم دفع فرخ از ناز
رسد با ما زر و گنج و گهر باز

چه باید کرد تدبیر علاجش
که باشد شاه با وی احتیاجش

اگر گوئی دروغی با شهنشاه
شود از معنی او شاه آگاه

یقین داند حسد بردیم با او
غضب سازد بما شاه جهانجو

وزیری بود از جمله وزیران
چنین گفتا بجمع بی نظیران

که ای هم صحبتان نام بردار
بدست من بود تدبیر این کار

شنیدم پادشاهی هست در چین
که خاقان هست نام آن خوش آئین

بود او را یکی دختر چو دختر
که باشد گوهر شاهی چو گوهر

ز خوبی مادری او را نزاده
بخاقان حق چنین ماهی بداده

ولی خاقان چین از ظلم بیداد
بود از ظالمی بسیار استاد

هر آنکس در طلبکاری دختر
رود او را بقتل آرد بخنجر

هزاران خلق را کشته است خاقان
نداده دخترش با خلق دوران

هر آنکس در طلبکاری رود باز
بقتلش آورد خاقان دمساز

غرض باید که باشاه زمانه ❊ گذاریم این سخن را درمیانه
کنیم تعریف دختر تا نخواهے ❊ بگوئیم وصف او ازنیکخواهے
شهنشه را کنیم شیدای دختر ❊ شود شوریده دل آن شاه کشور
چو دل از دست داد آن شاه دوران ❊ بپرسید چاره اینکار آسان
بگویم کار فرّخ هست اینکار ❊ که هست او زیرک و دانا و هشیار
فرستد شاه فرخ را سوی چین ❊ برای خواستگاری با صد آئین
رسد در نزد خاقان جهاندار ❊ بقتلش آورد خاقان خونخوار
غرض کاری ازین بهتر نباشد ❊ علاجش غیر ازین دیگر نباشد
چنین هر یک قرار حرف دادند ❊ تمامی درمیان قرآن نهادند
که این معنی کنند در فکر خاطر ❊ نسازند نزد فرخ هیچ ظاهر
نهان دارند این راز نهانرا ❊ نسازند فاش این راز عیان را
چو شد روز دگر از چرخ پیدا ❊ وزیران جملگی رفتند همراه
نشستند در بر شاه جهاندار ❊ همه در حیله و در فکر گفتار
وزیری بود از ایشان فیلسوفی ❊ زحرف شیطنت صاحب وقوفی
زبان در تدبیر گفتار ❊ چنین گفتا که ای شاه جهاندار
شنیدم پادشاهی هست در چین ❊ بود صاحب کمال و عشرت آگین
بود خاقان شهنشاه جهاندار ❊ که او در لطف و رحمت هست بسیار
مع القصه که او را دختری هست ❊ چو دختر آفتاب کشوری هست
زخوبی مردم عالم غلامش ❊ حمیده هست آن محبوبه نامش
حمیده آفتاب برج دولت ❊ حمیده گوهر برج سعادت
بدان ای پادشاه نام بردار ❊ تراآن نازنین باشد سزاوار

اگر رای شما باشد به آن حور — شود کار شما از وصل معمور
چو بشنید این سخن شاه جهاندار — بگفتا با وزیران جفاکار
که هر کس از شما هشیار هستید — بمن بر جان و دل غمخوار هستید
روید اندر طلبکاری دختر — بعقدم آورید آن ماه خاور
وزیران جمله گفتند ای جهاندار — زما هرگز نمی آید چنین کار
بود این کار کار پادشاهان — نباشیم لایق سرکار شاهان
بخاقان ما کجا ای شاه دوران — توانیم حرف گفت از راه احسان
درین معنی بود درکار تدبیر — کسی گر عقل باشد فکر و تقدیر
بود فرخ درین کردار لایق — که با خاقان بود عقلش موافق
کسی بهتر ز فرخ نیست هرگز — نگردد از جواب حرف عاجز
شه عالم چو این گفتار بشنید — سخنهای وزیران را پسندید
طلب فرمود فرخ را بساعت — کنار خود نشاندش با محبت
بگفت ای فرخ فرخنده گفتار — مرا کاری به پیش افتاد دشوار
اراده هست ای دانای جهان — که روآری بسوی شهر خاقان
شنیدم دختری دارد یگانه — چه دختر کو هر ملک زمانه
بسی وصف جمالش را شنیدم — ولی آن نازنین را من ندیدم
ندیده روی او دیوانه گشتم — بشمع عارضش پروانه گشتم
کنون باید روی در کشور چین — طلبکاری کنی آن ماه تمکین
ز خاقان خواستگاری سازی اورا — بصد لطف و ادب بنوازی اورا
چو فرخ بشنوید این حرف دلخواه — زمین بوسید اندر خدمت شاه
نهاد انگشت خود بر دیده زین راز — شه عالم نمود او را سرافراز

مهیا کرد اسباب سفر را بهٔ او بخشید گنج و سیم و زر را
بسی پیشکش برای حاکم چین بهمراهش روانکرد آنخوش آئین
بسی گنج و گهر را از خزانه ابا فرخ نمود آنجا روانه
غلامان قصب پوش نکو نام زر و درّ و گهر دیبای زر فام
به این نازو به این گنج و خزانه شدش فرخ بسوی چین روانه
همی میرفت تا چین در رسیدش تمام کشور چین را بدیدش
به بردش پیشکش ها را سراسر تواضع کرد با خاقان چو گوهر
سپردش نامهٔ شاه جهاندار بخاقان جوانمرد وفادار
چو خاقان نامه شهرا فرو خواند ز گفتار طلبکاری فروماند
برسم پیشتر خاقان خونخوار که میکشتش هرآنکس بد طلبکار
بدل گفتا که فرخ راهم آخر بقتل آریم در پنهان ظاهر
چنین خاقان تواضع کرد بسیار بفرخ آن جوانمرد وفادار
بظاهر الفت بسیار می کرد ولی قتلش بدل تکرار میکرد
چو فرخ حرف وصلت بر زبان راند کتابت را بخاقان جمله خواند
بفرخ گفت خاقان دلاور که ای فرخ رخ فرخنده گوهر
بسی شاهان اقلیم زمانه که هستند زین ولایت غایبانه
طلبکاری نموده با حمیده شدند آخر بمحنت آرمیده
ولیکن ایجوان باموافق شما را دختر من نیست لایق
برو در خدمت شاه جهاندار بگو این عرض را نزدیک اظهار
بگو که دختر من لایقت نیست خیالت میرسد فرزند من کیست
مبادا دل ببازی از شنیده شنیده کی بود مانند دیده

چو بشنید فرخ این گفتار خاقان / زمین بوسید و گفت ای شاه دوران
سرم بادا فدای خاک پایت / برم فرمان ز گفتار رضایت
ولی نشنیده‌ای شاه دوران / که گفتند این حکایت را حکیمان
که از غنچه بغیر از گل نیاید / صدف را غیر مروارید ناید
شهنشه زاده کی نالایق آید / شهنشه زاده بی حاصل نیاید
و دیگر آنکه چون وصلت بسازی / دل خلق دو عالم را نوازی
چو خاقان بشنوید اینها سراسر / برای آزمایش آن دلاور
بگفتا من رضایم ای وفادار / ولی شرطی بود از حکم جبار
که از دختر رضا حاصل نمائی / وزان پس کام وصلت برگشائی
برو اکنون سوی اهل حرم باز / بپرس از دخترم ای فرخ خوش راز
اگر راضی شود او را پسندیم / بشاه سبزوارش عقد بندیم
چو فرخ بشنوید این حرف خاقان / زمین بوسید آن سرو خرامان
بگفت ای پادشاه کشور چین / مرا هرگز نباشد رسم و آئین
نباشم بی ادب ای شاه عادل / نسازم در حرم از لطف منزل
که من نامحرمم در خلوت شاه / بود حیف از شما این حرف دلخواه
که من را در حرم سازید فرمان / که نامحرم به بینم من بدوران
کجا من محرم درگاه باشم / که محرم در حریم شاه باشم
اگر من را نمائی پاره پاره / مفرمائید این معنی دوباره
چو خاقان این سخن را جمله بشنید / تمام حرف فرخ را پسندید
سراسر در کنار خود گرفتش / دمی از شوق او از هوش رفتش
ببوسیدش رخ فرخ بعزت / بسی فرمود با فرخ محبت

بگفت ای فرخ فرخنده گفتار — بحل سازی مرا ای نام بردار
مرا سازی بحل ای مرد عاقل — که من از کشتن تو بود در دل
ترا میخواستم چون دیگران باز — فدای عقل و هوشت ای سرافراز
بعقل و دانش تو کس ندیدم — نه هم از هیچ تعریفی شنیدم
هر انکس آمدند اے نام بردار — که گشتند دختر من در طلبکار
تمامی را همه کشتم سراسر — بکن اینحرف را از لطف باور
ترا هم خواستم در غایبانه — کنم اندر حریم خود روانه
یقینم شد که مرد هوشیاری — کمال و عقل و فهم و هوشیاری
کنون گیرم تدارک ای سرافراز — دهم با تو حمیده با دو صد ناز
که آن نوگل بری در خدمت شاه — بیابد کام دل با عیش دلخواه
بوصل هم رسند آنماه و خورشید — بیابند هر دو از هم کام و امید
بگفت این و تدارک ها بدیدش — بخوبی ساعت سعدی گزیدش
بخلوت آمدش سوی حمیده — بگفت ای نازنین غم رسیده
فدای تو شوم ای راحت جان — ترا جان عزیز من بقربان
کنون هرکس که از هر سرزمینی — رسیدند سوی من با آفرینی
نمودند خواهش وصل تو ایجان — که با قتل آوریدم جمله ایشان
کنون دانم که تقدیر الهی — مقرر گشته با صد عذرخواهی
عجب شاهنشهی در سبزوار است — که اندر سبزوارا و را قرار است
فرستاده است فرخ را سوی چین — که تا سازد طلبکارے به آئین
طلبکارے نمود انمرد هشیار — ندانستم که قابل هست بسیار
غرض فرمان تقدیر خدا شد — دل ناراضیم اکنون رضا شد

بخوبی با دل حسرت مدارت — فرستم اینزمان در سبزوارت
بنای کار عالم اینچنین است — که خاک هر کسی در هر زمین است
نصیب تو بشهر سبزوار است — قضای آسمان را این مدار است
خدا باشد نگهدار وجودت — بمن بسیار میل و لطف بودت
چو دختر از پدر اینها شنیدش — ز سینه آه سردی بر کشیدش
بگفت ای پادشاه کشور چین — ترا باشد همیشه دولت و دین
بهر نوعی کنی حکم ای شهنشاه — برم فرمان تو با حکم دلخواه
پدر چون دید راضی هست دختر — ببوسیدش لب آن نازپرور
تدارک دید خاقان جهاندار — ز هر چیزی که او را بود در کار
غلامان کمر زرین دلخواه — بفرخ گرد شاه چین بهمراه
سپاه بیکران همراه او کرد — سفارشها برای گفتگو کرد
زر بسیار و گوهر بیشماره — غلامان کمر زرین سواره
پدر گردش وداع دختر خود — نهادش تاج عزت بر سر خود
چو رخصت از پدر گردش حمیده — نشستش در کجاوه غم رسیده
حمیده در کجاوه جای گردش — گذشت از چرخ گردون آه سردش
همین راندند مرکبها به تعجیل — گذشتند از سواد ساحل نیل
چنان در سبزوار اندر رسیدند — سواد شهر را از دور دیدند
نوشت آن فرخ شایسته اقبال — بشاه سبزوار القصه احوال
که اینک در رسیدند ای شهنشاه — چو قاصد نامه را بردش سوی شاه
شه آنملک با جمع وزیران — همه با عالمان بی نظیران
منجمها و رمالان دانا — تمام مردمان هر یک دلاسا

بسوی پیشواز دختر شاه ... برون از سبزوار آمد شهنشاه

صدای شادیانه بر فلک رفت ... صدای طبل بر گوش ملک رفت

بهر جانب یکی از نامداران ... ستاده هر طرف از شهریاران

به استغنا و عیش و ناز حاصل ... که دختر گشت اندر شهر داخل

بپا انداز او شاه زمانه ... نمودش صد شتر گوهر روانه

کمند پادشاهی را کشیدند ... وزیران در دو جانب آرمیدند

حمیده رفت با صد کام دولت ... ابا خواجه سرایان سوی خلوت

تمام بانوان خلوت شاه ... شدندا و را کنیز از لطف دلخواه

که چون روز دگر شاه جهاندار ... گرفتش مجلس از بهر نگهدار

نوشته بود خاقان جهاندار ... بشاه سبزوار نامبردار

که ای شاه جهان دلشاد باشی ... ز غمهای جهان آزاد باشی

فرستادی جوانی جانب ما ... که بودش عاقل و هشیار و دانا

ازو معلوم شد فهم و کمالت ... نشد نومید تدبیر و صبالت

ولی فرخ بود لایق به انعام ... سرافرازش کنی بر خلق ایام

نکو فرخ که استاد جهانست ... که همچون اوستاد طوطیانست

بود مانند استاد یگانه ... که نامش گشته مشهور زمانه

غرض اوصاف فرخ بود بسیار ... چو دختر دار خواندش با دل زار

وزیران جملگی شرمنده گشتند ... ز حال و کار خود در مانده گشتند

بهم گفتند پنهان از شهنشاه ... که زنده ماند این نامرد بدخواه

نشد تدبیر ما آخر بسامان ... شدیم از کردهٔ خود ما پشیمان

چرا که قرب فرخ بیشتر شد ... از آن منصب که بودش بیشتر شد

زیاده شد کمال و احترامش
چو نامه جمله دختر وا نخواندش
بوقت ساعت سعدی نشستند
شب اندر حجله شد شاه جهاندر
ربودش کام دل زان جان شیرین
بوصل دل رسیدند چون دل و جان
همه کار شهان باشد سرانجام
غرض چون قرب فرخ شد زیاده
بهم گفتند آخر چون کنیم ما
نشد با مدعا اینکار آخر
وزیر عاقل از لب گوهر افشاند
که من دارم علاج درد این کار
دو تن بچه سیاه تخم زنگی
بشبها در حریم شاه خوابند
مکانی هست ایشان از بخلوت
صدا شان میرسد در خلوت شاه
بجز در حالتی اندر میان نیست
فرستیم ما که آنها را بیاریم
دهیم ما وعدهای گنج و گوهر
بگوئیم راز ها سے نکته دانی
بگوئیم با غلامان وفادار

شده مشهور خاص و عام نامش
بروی کرسی گوهر نشاندش
که شه را با حمیده عقد بستند
مرادش گشت حاصل زان وفادار
که چون فرهاد شد قربان شیرین
خوشا احوال وصل پادشاهان
بدان حال جفا کاران ایام
وزیران جمله اندر غم فتاده
دل خود تا بکی محزون کنیم ما
چه باشد چاره کردار آخر
برای کار شان این قصه را خواند
که آسان میکنیم اینکار دشوار
غلامانی که هر یک چون نهنگی
به پشت خلوتش دلخواه خوابند
که چون باهم بگویند حرف دولت
شود شه از صدای هر دو آگاه
کنون دانید علاج فکر من چیست
به ایشان گنج و گوهر بشماریم
دهیم با آن غلامان زر و گوهر
قسم اندر میان آریم تنهائی
که چون شه میرود در خلوت کار

چو در بزم حمیده جای سازد — زروی مرحمت ما وای سازد
کشایند آن غلامان خود زبان را — بلند آوازه سازند این بیان را
بگویند تهمتی از کار فرخ — که گردد شادمانی راز فرخ
چنان یک آتشی بروی فروزیم — که تا یک لحظه ما او را بسوزیم
وزیران جمله گفتند ای دلاور — نباشد چارهٔ زین کار بهتر
ولیکن چون بگفتند تهمت او — که سازند آن جوانان غیبت او
چگونه تهمتی بروی ببندیم — چگونه افترا بروی پسندیم
بنائی از برای حرف بگذار — وزان پس آن غلامان را خبردار
وزیر دانش اعظم بساعت — چنین گفتا وزیران را به هیبت
که میباید بگوئید با غلامان — که چون شب میرسد از بهر شاهان
که فرخ هست نامرد بداندیش — خیانت میکند با حاکم خویش
که او را با وجود شاه عادل — نمک خوار و رفیق و کرده یکدل
نمیداند شهنشاه جهاندار — که او پر حیله و مکر است بسیار
بهر شب چون میانه بد شهنشاه — رود فرخ بسوی خلوت شاه
بهمراه حمیده عشق بازد — مراد وصلت خود را بسازد
بظاهر دوست در باطن چو دشمن — بما احوال او گردیده روشن
کسی چون او نباشد در خیانت — ندارد دین و ایمان و دیانت
که با اهل حرم یک رنگ باشد — دل ما زین حکایت تنگ باشد
چنین گویند غلامان این حکایت — بگویند نزد هم از بهر غیبت
کند طرح نظر از روی فرخ — نمیباشد از او دلجوی فرخ
چو شه از بهر این غیرت ستیزد — خبر تا میشود خونش بریزد

شویم آزاد ازین رنج و کدورت
دگر ما را نمانده صبر و طاقت

غرض چون روز شد خلوت گرفتند
همه مجموع در کنجی برفتند

غلام خواص او را با دل و جان
فرستادند نزد آن غلامان

غلامان را بیاوردند فی الحال
بخلوت خانهٔ از لطف خوشحال

چو در مجلس نشستند آن غلامان
که پنهان می‌کنند آن راز پنهان

وزیر اعظم شه لب گشادش
دو بدرهٔ زر در آن مجلس نهادش

وزان پس گفت ای زیبا غلامان
مرا مشکل بود یک راز پنهان

اگر این راز را سازید چاره
دهم بسیار گنج و سیم و زاره

سراپای شما را زر بگیرم
غلام هر دو باشم تا بمیرم

بگیرید از من این دو بدرهٔ زر
ابا این نه جواهرای دلاور

بدانید حاجت من اینچنین است
شما را زین حکایت آفرین است

که چون شه در حرم آید شب تار
کنید با یکدیگر آغاز گفتار

بگوئید هر دو با هم ارجمندی
چنین حرفی بآواز بلندی

که از لطف شما شاه زمانه
یکایک گوش دارد این فسانه

بگوئید ما چنین غافل چرائیم
که آخر یک جهت با پادشائیم

چنان گوئید هر دو این حکایت
که تا شه بشنود این حرف غیبت

چرا اکنون ره حاجت نجوئیم
که این گفتار را با شه نگوئیم

همین فرخ که هم آواز شاهست
نمک خوار و رفیق پادشاهست

بظاهر دوست در باطن چو دشمن
بما گردید این احوال روشن

که فرخ هر شبی در خدمت شاه
رود نزد حریم و صحبت شاه

چو شه اندر حریم گردید داخل
غلامان لب گشادند هر دو عاقل

همه گفتارهای آن وزیران — بکردند رهنمائے با وزیران

غلامان جمله را گفتند با هم — بآواز بلند سے شاد و خرم

چو اینمعنی بگوشش شه رسیدش — که گفتار غلامان را شنیدش

دلش آتش کشید و گشت حیران — که باور کرد گفتار غلامان

زگفتار غلامان رفت از راه — فتادش آتشی اندر دل شاه

چنان در سینهٔ شه آتش افتاد — که گردش نیک و بد را جمله از یاد

زبی صبری نکردش صبر آنشب — نه پرسید از غلامان حرف مطلب

فرستادش پی فرّخ چنان باد — که در خلوت رساندش زار و ناشاد

چو فرّخ وارد بزم حرم شد — قد فرخ پی تعظیم خم شد

زمین بوسید نزد شاه دوران — ستادش در بر او چون غلامان

شه عالم بگفت ای مرد دیندار — تو با عقل و ادب هستی سزاوار

مرا امشب یکی مشکل فتاده — که دارم در جواب او اراده

مرا یک مسئله افتاده مشکل — کنون خواهم بپرسش سازم از دل

بپرسم مسئله گوئے جوابم — کنی خرّم دل پر اضطرابم

مکن شرم و بگو اسے نام بردار — بحق خالق وهّاب ستار

جواب شاه دادش فرّخ از ناز — که غیر از این نخواهیم گفت آواز

اگر دانم جوابت را بگویم — وگرنه عذر گفتارت بجویم

ملک گفتا بگو ایفرّخ از ناز — اگر باشد شهنشاهی سرافراز

کسی را محرم دلخواه سازد — که اورا در زمانه و انوازد

کند اورا زخود محرم زهر باب — که باشد نایب سرکار نواب

امور اتشش بدست او گذارد — همه مالشس بدست او سپارد

کند محرم بخوبان حرمیش | کند هر روز و شب لطف عمیمش
نمک خوار و رفیق شاه باشد | ز هر نیک و بدش آگاه باشد
به آخر آن نمک خوار بد اختر | نماید پشت بر حق ای دلاور
کند قصد حریم شاه عادل | کند در رخت خواب شاه منزل
ز باغ شاه عالم گل بچیند | به نزدیک حریم او نشیند
چه باید کرد با آن بی قباحت | که کرده با حریم شه خیانت
به پاداشش گناه او چه باشد | بگو تا عقده ام از دل گشاید
چو حرف شاه بشنید فرخ از راه | زبان را بر گشاد از حرف دلخواه
زمین بوسید و گفت ای شاه عالم | همیشه باشی از اندوه سالم
بود پاداش آنشوم جفا کار | که خونش را بریزی ای وفادار
به خنجر خون او بر خاک ریزی | به خشم و کینه بروی بر ستیزی
کسی که اینچنین کاری نماید | علاج کار او شمشیر باید
چو شاه اینحرف از فرخ شنیدش | بساعت تیغ کینه بر کشیدش
چنان بر فرق فرخ تیغ بنواخت | که سر تا پا وجودش غرق خون ساخت
فکند از پا قدی چون سرو شمشاد | چو افتادش بخاک آنسرو آزاد
چو مرغ روح او فرمود پرواز | بسوی باغ جنت شد سرافراز
غرض شاه جهان نو برومند | چو نعش فرخ اندر آب افکند
بقصد کشتن اهل حرم رفت | دلش از جا برون رفت هر قدم رفت
چو نزدیک حرم اندر رسیدش | چراغ روشنی از دور دیدش
نظر فرمود دیدش یک اوطاقی | در آنجا روشنی بر یک چراغی
چو نزدیک اطاق آمد بساعت | نظر فرمود از روی کرامت

بدیدش آن غلامان سیه روی ‏— دران حجره نشسته روی بر روی
به پیش خود دو بدره زر نهاده ‏— زبان بر حرف دعوا برگشاده
یکی گفتا مرا مزد است بسیار ‏— که من این حرف گفتم اول بار
ز فرخ من سخن بنیاد کردم ‏— که شه را از سخن ناشاد کردم
من آن مظلوم را دادم بکشتن ‏— زیاده به بود این مال بر من
غلام دیگر اندر تند خوئی ‏— بگفتا این سخن تا چند گوئی
چرا تو اول این گفتار کردی ‏— عبث خود را و من را خوار کردی
چه حاصل هست ما را این جواهر ‏— جواب حق بباید داد آخر
خدا پرسد ز ما روز قیامت ‏— چرا کشتیم فرخ را ز تهمت
وفا بر ما نخواهد کرد گوهر ‏— رویم اندر جهنم روز محشر
ز گفتار وزیران حیف کار ‏— نمودیم نوجوانی را چنین خوار
عبث در خون او فتوی بدادیم ‏— چرا در این ره باطل فتادیم
سخنهای وزیران گوش کردیم ‏— چراغ عقل را خاموش کردیم
که ما با آن وزیران بد اختر ‏— رویم در دوزخ اندر روز محشر
چو بشنید این سخن شاه جهاندار ‏— فتاد آتش بجانش با دل زار
ز بی صبری خود و ز قتل فرخ ‏— بباریدش ز دیده اشک بر رخ
شدش داخل دران حجره بساعت ‏— بدیدش آن غلامان را بحسرت
نشسته نزد زرها دیده بدخواه ‏— که آمد بر سر ایشان شهنشاه
به بستنش دست ایشان را بساعت ‏— طلب فرمود سرهنگی بسرعت
بفرمودش که با شمشیر فولاد ‏— ستادش نزد ایشان زار و ناشاد
غلامان چونکه این احوال دیدند ‏— ز دل آه شرر باری کشیدند

بگفتند ای شهنشاه جهاندار — عبث ما را هم از حسرت میازار
وزیران پند ما ایشان بدادند — بروی ما در افسون گشادند
به افسانه ز ره رفتیم بیرون — شدیم از حرف ایشان باعث خون
برای جیفه دنیای غدار — شدیم با آتش دوزخ سزاوار
بگفتیم تهمت از قول وزیران — شدیم از گفتهای خود پشیمان
وگرنه ای شهنشاه وفادار — بحق قادر حی جهاندار
که تا ما عمر کردیم ای شهنشاه — ز فرخ روز و شب بودیم آگاه
بغیر از نیکی و لطف و کرامت — ندیدیم زان جوانمرد از سخاوت
بغیر از راستی و دین و عزت — نبود او را بعالم از محبت
نه حرف ناسزا از او شنیدیم — نه او را در حرم یک لحظه دیدیم
چو شه بشنید این گفتار ایشان — طلب کردش همان ساعت وزیران
توجه کرد ایشان را بساعت — غلامان و وزیران را بحسرت
وزیران جملگی کردند اقرار — چو دانستند پنهان گشته اظهار
چو شه دانست فرخ را بناحق — بقتل آورده غیر از گفته حق
وزیران را بساعت با غلامان — بدست خود همانجا شاه دوران
بقتل آورد از روی ندامت — دلش پر حسرت از روز قیامت
وز آن پس رفت در نزد حمیده — ببوسید روی آن محنت رسیده
زن و شوهر به نزد هم رسیدند — در عیش و طرب بر خویش بستند
گرفتند ماتم فرخ بزاری — نمودند نالهای بیقراری
چه حاصل زانکه بی صبری نمودش — نه هم یک لحظه آن شب صبر بودش
حسد جائی که آتش بر فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد

ولی رحمی بکن بر من تو ای شاه — که خواهی گشت از احوالم آگاه
چو شاه سبزوار از حرف دشمن — پشیمانی کشی از حرف دشمن
غرض چون بختیار این قصه را خواند — شه آزاد بخت از وی فرو ماند
بگفت ای بختیار نام بردار — تو با کشتن نمی باشی سزاوار
وزیر آنجا نشسته بود ناشاد — زبان از خشم سوی شاه بکشاد
که ای شاه جهان معلوم من شد — که نه بر خطا هر اندر انجمن شد
که تو شیدای عشق بختیاری — که با افسانهایش گوشداری
چو نشنید اینحرف عبارت — میان مردمان بردش خجالت
دگر گفتش بسرهنگ سخندان — که بردش بختیار آنشب بزندان
که تا بینیم از فردا چه آید — سحر زین شام آبستن چه زاید
بیا طوطی لب خود پر شکر کن — سخن را تا توانی مختصر کن
چنین گویند استادان دانا — سخن سنجان هشیار توانا

آمدن وزیر دهم روز دهم بخدمت شاه آزاد بخت

اما راویان حکایت کنند که روز دهم وزیران با هم نشستند و بسیار پندها بهم دادند وزیر دهم عاقل تر بود گفت من چارهٔ بختیار را میکنم بخدمت پادشاه آمد وزمین خدمت پادشاه ببوسید وگفت اهل حرم تو بمن پیغام داده اند که اگر امروز بختیار را نکشی او خود را میکشد وحال تو هم رحم به او مکن وامروز او را بکش که تمامی خلق آسوده شوند و بدنامی هم از برای شما نباشد القصه چنان حرف زد که دل پادشاه بجوش آمد و آتش غیرت در سینهٔ او افروخت وفرمود که

بختیا را حاضر کنند بختیا را حاضر نمودند وگفت ای بختیا تو دو روز مهلت
میخواستی حال امروز روز دهم است باید امروز ترا بقتل رسانم بختیا رسر
بزیر انداخت وبگفت گر بکشی حاکمی گر بنوازی رواست اما خداوند بر سر
من چنین نوشته که باین زجر کشته شوم و حال دوستی غیر از خداوند ندارم
و قضا از کسی نمیتواند دور کند پادشاه حجاز به آن دولت نتوانست قضا را دور
کند چون پادشاه اسم شاه حجاز را شنید وگفت بگو تا به بینم پادشاه حجاز
چه کرده است چون بختیا رخصت یافت زمین خدمت بوسید وگفت

حکایت کردن بختیار از شاه حجاز و پسر او طیموس

چنین گفت راوی شیرین زبان — زگفتار طوطی شکرفشان
که بد پادشاهی بملک حجاز — دلیر و خرد پرور و سرفراز
ز اسباب شاهی همه حاصلش — نمانده ز غم آرزو بر دلش
بفرمان او خلق عالم تمام — هوا خواه او خلق از خاص و عام
مکانش قضا بود شهر حجاز — که نزدیک شاهست ای سرفراز
ز قارون فزون داشت گنج و گهر — ولیکن غمین بود آن پر هنر
چرا که نبودی بروی جهان — ز خود هیچ فرزند خود کامران
کسی را که فرزند ناید پدید — ندارد بروی جهان هیچ امید
درختی که میوه نمی آورد — کجا نفع او با خلایق رسد
غرض نسل خوبست اندر جهان — اگر داری اولاد قدرش بدان
بفرزند نقصد تیغ باید کشید — که بینی ز عالم ز حرفش امید

کنون آن

کنون آن شه عادل نامدار / نبود هیچ فرزندش ای شهریار
ازین قصه بسیار بودش غمین / یکی کار را تام باشد چنین
غرض آنکه بسیار آن پادشاه / بدادش تصدق بهر بی نوا
نماز و عبادت بسی مے نمود / محبت بهر ناکسی مے نمود
بآخر خدا کرد لطف و کرم / که شد سبز دامان اهل حرم
یکی بانوئی بود در خلوتش / که بر روز و شب مایل صحبتش
ازان نازنین آمدش یک پسر / چگویم پسر بلکه بودے گهر
پدر نام آن طفل طیموس کرد / فلک را بامید پابوس کرد
منجم طلب کرد شاه حجاز / که بینند مولود آن سرفراز
سه روز و سه شب ده نفر عالمان / سخن سنج و رمال و صاحبقران
نشستند با زیچ و رمل و کتاب / نمودند مولود او را حساب
بدیدند در طالعش یک نشان / که در هفت سالی نماید قران
قران دار و از زخم شیر ژیان / خورد زخمی از شیر آن نوجوان
وزان پس اگر زنده ماند بناز / شود نزد شاه جهان سرفراز
بدست خودش آن یگانه پسر / کند قتل با تیغ خود با پدر
پدر کشته بر دست او میشود / چو آن نحس از طالعش میرود
غرض چونکه دیدند احوال او / قران و نشانی و افعال او
نشستند در نزد هم دل فگار / نکردند اظهار حرف از قرار
چو شاه جهان دید دل خسته شد / که خاموش در بزم بنشسته شد
ملک گفت کای جمله دانشوران / بگوئید احوال او را عیان
ز هر نیک و بد با یدا اندر جهان / کنید بر من از لطف خاطر نشان

که دانم همه گردش روزگار   که چون نیست تقدیر این نامدار
تمامی بگفتند ای پادشاه   بما نیست یک جو ز طالع گناه
هر آن چیز باشد ز روی کتاب   بگوئید یکسر ز روی حساب
ولیکن امان بخشی اول بما   که ما باز گوئیم حکم خدا
شه نامور حاکم کامران   به ایشان بدادش تمامی امان
قسم یاد فرمود زنهار داد   که گویند تقدیر کام مراد
همه جمله رمال صاحب وقوف   گشایندهٔ زیچ و رمل و حروف
بگفتند کای شاه ملک حجاز   شوی در تمام جهان سرفراز
بدان ای شهنشاه نیکو شعار   که این نامور کودک خورد سال
بعالم چو در هفت سالی رسد   ز شیر ژیانی ملالی رسد
خورد زخمی از شیر دشت شکار   چنین است فرمان پروردگار
اگر یابد از زخم آخر امان   که او بگذراند بعالم قران
زند زخم آخر بشاه زمان   ترا قتل سازد همین پهلوان
بشمشیر خود ای شه نامدار   ترا قتل سازد بروز شکار
ولی هست تقدیر پروردگار   شود صادر این کار بی اختیار
غرض کار تقدیر باشد چنین   مبادا ازین کار گردی غمین
قضای خدا رد نخواهد شدن   هر آن چیز بودست خواهد شدن
چو بشنید این قصه شاه حجاز   بگفتا بدل آن شه سرفراز
که باید کنم کار تدبیر را   که برتم درین کار تقدیر را
غرض شاه عالم ز لطف و کرم   سپرد آن پسر را به اهل حرم
وزیر جهاندیده را پیش خواند   به نزدیک خود با محبت نشاند

بگفت ای وزیر جهاندیده مرد — تو دیدی بگیتی بسی گرم و سرد
بکار من ای همدم مهربان — که چون رد کنم حکم کار قران
چگونه شود چاره اسے نامور — که پایان بماند بما این پسر
قرانی که گفتند دانشوران — کنم رد که تا بگذراند قران
دگر کشتن من شود پایمال — نباشم بر رنج و جفا و وبال
وزیر جهاندیده گفت از ادب — که ای پادشاه دیار عرب
نشاید کسی حکم تقدیر کرد — اگر در جهان فکر تدبیر کرد
کسی ره نسازد قضای خدا — رضا باش بر حکم کار قضا
که سیمرغ با آنهمه سعیها — نکردش علاج قضای خدا
تو چون میتوانسی ایا نامدار — کنی چاره در حکم پروردگار
قضائی که کرده خدا اسے جهان — نسازد کسی چاره اسے کامران
چو بشنید این حرف شاه حجاز — بگفت ای جهاندیدهٔ سرفراز
اگر من ببرّم قضاے خدا — چه خواهی نمودن ز روی وفا
بده کاغذی چون سند این زمان — که گر من ببرّم قضا در جهان
وزیر این سخن بشنوید ش ز شاه — یکی قبض بنوشت در پیش گاه
چو آن شاه آن خط گرفت از وزیر — بیا بشنو این قصه دلپذیر
که شاه جهان پادشاه حجاز — خیالی نمود آن شه سرفراز
بدل گفت آن حاکم کامران — که کار فلک را کنم امتحان
کنم آزمایش بکار فلک — کنم حکم تدبیر و حکم ملک
ببینم که چون میشود روزگار — ببرّم قضاهاے پروردگار
غرض بود نزدیک شهر حجاز — یکی کوه چون گرد گردن فراز

مگر بی ستون بود یا کوه قاف / که در خانه و زلزله بود صاف
سر کوه بر آسمان رفته بود / قدش بر زمین نیز بنهفته بود
دران کوه القصه شاه حجاز / بنا کرد قصری ز فکر مجاز
چه قصری که چون طاق کسری بدی / چگویم که چون تحفه قصری بدی
دران قصر یک قلعه بنیاد کرد / دل از کار خود گوئیا شاد کرد
همه قلعه با قصر از سنگ بود / زمین در بر آن مکان تنگ بود
دو وده برج در هر طرف ساختش / بکار عمارت بپرداختش
دران قلعه هفتاد در بند بود / ز آهن بهر سوی بر چند بود
در قلعه از آهن و روی ساخت / دل خود ز کار زمانه نواخت
چنین دایه را با همان طفل ناز / دران قلعه جا داد شاه حجاز
عرض شاه عالم بصد احترام / درانجای دادش پسر را مقام
همه روز در فکر آن نامدار / بهر هفته آن شاه نیکو شعار
همیرفت در قلعه با صد نیاز / که میدید فرزند خود سرفراز
همی دیدنی کرد طیموس را / همیخورد ازین کار افسوس را
بسی پاسبانا بهر سوی داشت / کسی را دران قلعه کی میگذاشت
کلید در قلعه در دست شاه / بدنیکونه بود والعرض سال و ماه
قضا را که شد موسم هفت سال / شه نامور با هزاران ملال
بر سم همیشه شبی با ملال / سوی قلعه رفتش بصد احتمال
نمود دیدنی او پسر از وفا / ولی غافل از حکم کار قضا
چو شه از در قلعه آمد برون / ندانست تقدیر او هست چون
دران شب قضا شاه نیکو نهاد / ز در بستن قلعه رفتش زیاد

نه دربست آن شب نه بردش کلید   قضا کار چون میکند چون رسید

چو آن شاه عالم بصد عیش و ناز   سوی شهر آمد ز روی نیاز

در قلعه بستن فراموش کرد   فلک آتش عشق خاموش کرد

قضا را که چون صبح شد با نیاز   ز جا خواست دایه بصد عیش و ناز

در قلعه را دید کرده باز   بدل گفت آن دایهٔ سرفراز

که شاید شهنشاه نیکو شعار   بدینگونه کردست حکم و قرار

چو طیموس بد کودک هفت سال   همیشه نمودش بدینسان خیال

که گویا که دنیا همه سربسر   همان قلعه باشد ایا نامور

دران صبح چون از قضای خدا   که درها شده باز با صد وفا

بدایه بگفتا که ای نازنین   ز تو پرسم ای سرفراز غمین

بگو با من ای مادر مهربان   که جای دگر هست اینجا مکان

دگر خانه و منزل و جای هست   دگر شهر آبادی و جای هست

اگر هست جائی بجز این مکان   بیا تا رویم سوی آنجا روان

کنم سیر آن منزل مرغزار   دگر باز گردیم اینجا قرار

چو بشنید دایه بگفت ای پسر   جهان را بود شهرها سربسر

بسی کوه و ملک و زمین و درخت   بسی آب دریا و کوهای سخت

بسی مرغزار و بسی چشمه سار   بسی شهرها و بسی جویبار

بسی آدمیزادهای دلبر   همه نامدار و همه دلپذیر

بسی دختران فرشته لقا   بسی نازنینان حور بی وفا

بسی هست بسیار روی زمین   مکانهای خوشتر ازین سرزمین

در اینجای زندان که ما مانده ایم   برای تو تدبیرها خوانده ایم

ز بهر قران تو ای نامدار | پدر کرده ما را درینجا قرار
وگر نه بسی هست دنیا بلند | جهان بیشمار است ای هوشمند
چو طیموس بشنید این داستان | بدایه بگفت ای شه کامران
که ای دایهٔ همدم دلنواز | کنون هست درهای این قلعه باز
بیا تا رویم یکدم ای هوشیار | ازین قلعه بیرون سوی مرغزار
ببینیم که دنیا چگونه بود | ببینیم تقدیر چون میشود
کسی که خبردار از کار ما | که چون بود امروز کردار ما
بدو دایه گفت ای یگانه جوان | تو چون زین مکان پا گذاری برون
وگر کی درین منزل آئی تو باز | چو یکدم ببینی جهان را بناز
قران تو نزدیک هست ای پسر | ازاین حرف ای نوجوان درگذر
چو بشنید طیموس این گفتگوی | سوی دایه از خشم بنهاد روی
چنان از ستیزه صدائی کشید | که دایه بلرزید مانند بید
اگر حکم من را نسازی قبول | دلم را نمائی ازین غم ملول
کشم تیغ خود را نمایم هلاک | بخنجر کنم سینه را چاک چاک
پدر چون درین قلعه آید دگر | مرا کشته بیند ایا نامور
بگفت این یک خنجر آبدار | کشید از کمر آن یل نامدار
بقصد خودش تیغ کینه کشید | چو دایه ازو این حکایت بدید
گرفت آنزمان دست آن تاجدار | بگفتا که ای طفل نیکو شعار
کنون هست چون خواهشت ای پسر | رویم زود بیرون ایا نامور
ولی تا کنی سیر و خرم شوی | مبادا ازین قلعه بیرون شوی
قسم خورد طیموس و عهدی نمود | کجا واقف از کار تدبیر بود

چو در بام قلعه پسر در رسید — عجایب زمین و زمانی بدید
بدیدش بسی کوه و دریا و دشت — زمین یکسر از برگ پر آب گشت
نظر کرد بر جانب آسمان — بدیدش عجب جای آن نوجوان
عجب آسمانی پر از زیب و رنگ — سراسر کبود و پر از زیب و رنگ
تعجب نمود آن پسر زان مکان — بدایه بگفتا که ای مهربان
نباشد ترا حیف ازان مرغزار — ازین جایگاه و ازین چشمه سار
که در تنگ زندان نمودیم جای — ندیدم من این منزل و این هوای
بدو دایه گفتا که اے سرفراز — ازین منزل و جایگه دل مباز
که در این زمین ای شه نوجوان — بود آدمیزاد را دشمنان
دران دامن کوه آن نوجوان — بدیدش عجب چشمه ساری روان
درختان در آن چشمه از هر طرف — دران چشمه بسیار درّ و صدف
همه سنگ ریزه ز لعل و گهر — پر از لاله و یاسمن سربسر
چو دید آن درختان و آن چشمه سار — بدید آنچنان سبزه و جای ناز
بدایه بگفتا که ای نازنین — من از بام قلعه روم در زمین
تو اینجا بمان ای مه سرفراز — روم جانب چشمه ای سرفراز
کنم سیر انجا با صد نیاز — وزان پس بیایم درین قلعه باز
بدو دایه گفتا که ای پهلوان — مرو سوی این چشمه ازین مکان
که میترسم از فتنهٔ روزگار — مرو ای جوان سوی این مرغزار
بدو گفت طیموس کی مهربان — مشو خوفناک از غم این مکان
بزودی بیایم درین قلعه باز — بگفت این و در راه رفت او بناز
فرود آمد از قصر و آمد بکوه — روان دایه گریان ز دنبال او

همیرفت تا پای آن چشمه سار / نشستش به نزدیک آن مرغزار
بپای درختی نشست از طرف / دلش مایل فکر و عیش و ادب
سخنهای دایه فراموش کرد / ازان چشمه آب و فانوش کرد
ازان چشمه چون آب تقدیر خورد / دل خود بفکر خدا می سپرد
بیامد روان دایه نزدیک او / نشستش به نزدیک آن کامجو
بگفتا که ای طفل شیرین زبان / ازین چشمه زین بیش دیگر ممان
که ترسم ز آشوب چرخ فلک / یکی فتنه خیزد بروی ملک
بیا جانب قلعه بالا رویم / سوی منزل و جا و مأوا رویم
بدایه بگفت آن جوان پهلوان / که ای مادر و مونس مهربان
اگر خون من را بریزی بخاک / ندارم من از کشتن خویش باک
اگر پاره پاره کنی جسم من + / نهان سازی از مردمان اسم من
اگر جان من را ستاند خدا / همین جا بمانم برای خدا
درین قلعه گشته دلم زار و تنگ / نترسم اینجا ز شیر و پلنگ
تو خواهی بزندان بری دیگرم / بری زین مکان از جفا بگذرم
بدو دایه گفت ای جوان پهلوان / اگر تو نیائی سوی این مکان +
روم من درین شب تو تنها شوی / گرفتار وحشان صحرا شوی
زشیر و پلنگان نداری خبر / گر از آدمیزاد یابند اثر
بیایند نزدیک تو ایجوان / دگر چشم ماندن تو از من مدان
بگفت این و دایه برو او فتاد / دگر آن جوان لعل لب را گشاد
بگفتا که ای دایهٔ مهربان / مترسان مرا از غم وحشیان
تو خواهی بمان و تو خواهی برو / غرض اینکه از چشم من دور شو

که تو دشمن جان من میشوے
غرض دایه میکرد کرا باس
بهر چند دایه باواز گفت
نشد چاره از بهر آن نادار
که چون ظهر شد گرم شد آفتاب
دران بیشه بودی یکے مرغزار
همه وحشیان شیر و روباه و گرگ
شدند تشنه و میل کردند باب
دران بیشه گویا یکی شیر بود
همیشه بکرما دران مرغزار
قضا اینکه آن روز هم از قضا
چو نزدیکی چشمه اندر رسید
نمودش یکی حمله آن نره شیر
بدایه بگفتا که ای مهربان
ندانم که این نره شیر از کجاست
مرا با تو این شیر سازد هلاک
بگفتا که ای طفل نا ساز کار
که آخر فتادیم در دام شیر
درین حرف دایه بدش با پسر
اول حمله بر دایه برد از جفا
بخوردش دران سرزمین دایه را

برو هر کجائی که خواهی روے
همیکرد در نزد او التماس
به آن پهلوان راز خویش باز گفت
دگر بشنو از حکم پروردگار
دل وحشیان شد بصحرا کباب
یکی بیشه در پیش آن چشمه سار
همه وحش صحرا از خورد و بزرگ
لب جانورها تمامی کباب
که سرکرده کار تقدیر بود
بیامد بخورد آب ازان چشمه سار
بیامد همان شیر غران زراه
در آنجا دو تن آدمیزاد دید
چو طیموس دیدش چنان بی نظیر
هران چیز گفتی شد آخر همان
همانا که تقدیر [illegible] خداست
غرض دایه [illegible] این سبب خوفناک
تو دیدی ز تقدیر پروردگار
چه چاره تو انکرده ای دلپذیر
که آن شیر غران رسید از گذر
دو لقمه نمودش ز ظلم و جفا
تهی کرد باوا ے همایه را

بیامد بنزدیک طیموس باز بدندان گرفت آن مه سرفراز
چنان قمچه زد بر کمرگاه او که رنگین بخون گشت اعضای او
گرفتش بدندان و بردش دوان که در جای خود آردش شادمان
که چون اشتهائی رساند بهم خورد آنجوان را زروی کرم
قضا را که در راه آن مرغزار یکی غافله بود اندر گذار
دران راه آن شیر ناسازگار دو فرسخ ببرد آن جوان فگار
بنزدیک راه بیابان رسید قضا حکم جبّار یزدان رسید
که ناگاه از مصر یک غافله رسیدند در ده قدم فاصله
به نزدیک شیر و پسر از قرار رسیدند آن غافله بیشمار
بدیدند شیری چو ببر دمان بدندان گرفته یکی نوجوان
میانجی همه ده قدم فاصله کشیدند شمشیر آن غافله
سوی شیر کردند رو از وفا رسیدند نزدیک شیر از قفا
چو میدان بران شیر گردید تنگ چو موری فتاده بدام نهنگ
همان طفل را وز دندان فگند روان شد سوی بیشهٔ ارجمند
گرفتند آن غافله چون پسر شده زخم اعضای او سربسر
نه هوش و نه تاب و نه جسم و توان ببردند در منزلش همچو جان
بروی وی افشاندند از گلاب بدادند با او طعام و شراب
ز قند و نبات و ز شهد و شکر بدادند با آن یگانه پسر
چو خرم شد آن پهلوان جهان نشستند در نزد او کاروان
یکی زان جوانان نیکو شعار بپرسید ازان طفل کی هوشیار
کجا بود مأوای تو ای پسر که گشتی گرفتار این شیر نر

کجا بود تا وای تو ای پسر   ز ما حال خود هیچ پنهان مبر
چو بشنید طیموس این گفتگو   بگفتا که ای مهتر نامجو
منم تخم یک خواجهٔ نامدار   که سوداگرست آن شه نامدار
بود خواجه تجار آن نامور   غرض که بکردیم عزم سفر
دران عرض ره ای دلیران ناز   مگر بود تقدیر از چاره ساز
چو در خواب بودم من بیخبر   چو دیده گشادم نمودم نظر
بدیدم که هستم بنزد شما   بخون غرق گردید سر تا بپا
بگوئید من را کجا دیده اید   چرا با عزایم پسندیده اید
که این زخمها ز دشمن در جهان   بگوئید ای مردم کاروان
چو آن قافله زان یگانه پسر   شنیدند این گفتگو سربسر
بگفتند ای نوجوان دلیر   ترا ما بماندیم از دام شیر
یکی نرّه شیری بدیدیم ما   چو نزدیک او در رسیدیم ما
تو اندر دهانش بدی ای پسر   گرفتیم ما دور او سربسر
چو بشنید طیموس زین گفتگو   بگفتا به آن مهتر نامجو
کنون در کجا میروید این زمان   بگفتش به او مهتر کاروان
که در مصر خواهیم رفت از نیاز   غرض جمله با عشرت و عیش و ناز
برفتند در مصر با احترام   رسیدند در مصر با عیش و کام
بزرگ سپهدار آن کاروان   به طیموس بودش بسی مهربان
ولیکن تبر سید از روزگار   که چون فاش گردد سخن هر دیار
شود خواجه تجار واقف ازو   بگیرد ازو کودک نامجو
غرض خواجه دل را بیزدان سپرد   که آن طفل را سوی بازار برد

بجای غلامان بنده فروش ‌ ‌ شدش خواجه در مصر بنده فروش
چه بنده بگو بنده شه زاده ‌ ‌ بدام غم و رنج افتاده ء
چو آن نوجوان را ببازار برد ‌ ‌ برسم غلامان خود می شمرد
خدا چونکه خواهد کند کار خویش ‌ ‌ کند کار گر میشود دل چو ریش
غلامی که طیموس بد نام او ‌ ‌ جهان سر بسر بود در کام او
همه مردمان در پی آن پسر ‌ ‌ خریدار آن نازنین سر بسر
چنان حسن او گشت شهرت بناز ‌ ‌ که یوسف کجا بود ازان دلنواز
غرض کس نبودش خریدار اوی ‌ ‌ نه بد لایق نقد بازار اوے
بهایش زیاده ز صد گنج بود ‌ ‌ دل خواجه از وی پر از رنج بود
در انجا که ماند طیموس باز ‌ ‌ دمی بشنو احوال شاه حجاز
که آنشب چو در قلعه رفت از نیاز ‌ ‌ در قلعه را باز کرد از فراز
که گردش فراموش آن نامدار ‌ ‌ که بندد در قلعه را استوار
چو آمد بشهر و دلش شاد بود ‌ ‌ ز اندوه و هجر و غم آزاد بود
چو یک هفته بگذشت آمد دگر ‌ ‌ که بیند رخ دایه را با پسر
چو قاصد از [illegible] کردید باز ‌ ‌ پریشان شد احوال شاه حجاز
بدل گفت آیا چه کرده قضا ‌ ‌ غرض داخل قلعه شد از وفا
نه دایه بدید آن زمان نه پسر ‌ ‌ نه زیشان نشان یافت جائی اثر
بهر جانبی روی بنهاد شاه ‌ ‌ دلش مایل حسرت و سوز و آه
غرض گشت شاه جهان ناامید ‌ ‌ که فرزند خود را در انجا ندید
بدانست کرده قضا کار خویش ‌ ‌ خدا کرده از حکم کردار خویش
ازان قلعه بیرون شد آن پادشاه ‌ ‌ دلش در غم و حسرت و سوز و آه

ز سر تاج شاهانه برخاک زد — گریبان خود زین سبب چاک کرد
همیگفت ای طفل شیرین زبان — چرا گشته از دو چشمم نهان
کجا رفتی ای جان شیرین من — تسلّای جان غمگین من
غرض پادشاه دیار حجاز — سوی شهر برگشت با صد نیاز
نگفتش بکس راز پنهان خویش — نهان داشت این راه و افغان خویش
وزیر جهاندیدهٔ نامدار — پریشان بدیدش دل شهریار
بدانست تقدیر حق چون شده — که شب زین سبب زار و محزون شده
ولیکن وزیر این سخن را بناز — نگفتش در آندم بشاه حجاز
بترسید حال و نگفتش سخن — نهان داشت این حرف از انجمن
از اینجا دگر بشنو ای سرفراز — همه حال طیموس و شاه حجاز
چو شش سال بگذشت زین گفتگو — که طیموس در مصر شد کامجو
ز حسن و شجاعت چو مشهور گشت — که از رستم و داستان در گذشت
خریدار او کس نشد زین سبب — که بسیار کردند بهایش طلب
قضا روزی از شهر ملک حجاز — یکی خواجه در مصر رفت از نیاز
وزیر جهاندیدهٔ پادشاه — به او داد بسیار سیم و طلا
که چندان غلامان مصری لقا — خَرَد از برای وی از انتها
چو آن خواجه در مصر کردش گذر — شدند خلق از جستجویش خبر
که دارد تفحّص برای غلام — بگفتند با خواجه هر خاص و عام
که دارد فلان خواجهٔ نیک نام — چو یوسف بروی جهان یک غلام
غرض چونکه سوداگر نامدار — خرید آن پسر را از آن هوشیار
به نزد وزیر جهان پهلوان — ببرد آن پسر را همان کامران

وزیر جهاندیده نامدار — گرفت آن پسر را از آن هوشیار
بسی تربیت کرد با آن پسر — شد از دانش عقل صاحب هنر
ز جنگ و جدال و ز تیر و کمان — چنان گشت صاحب وقوف انجوان
غرض اینکه طیموس شیرین زبان — شده شهره در کشور پهلوان
چنان گشت بر مردمان سرفراز — که وصفش شنید آن شه دلنواز
ز آوازه گردید چون بی نیاز — رسید این حکایت بشاه حجاز
پسندید او را ز روی ادب — نمود آن وزیر آن پسر را طلب
وزیر آن پسر را سپردش بشاه — شه نامور عادل نیک خواه
بدیدش عجایب جوان دلیر — که بودش ز خلق جهان بی نظیر
چو یوسف بحسن و کمال و ادب — شدش مونس پادشه روز و شب
وزیر جهاندیده نامدار — که بودش خرد پیر و رو هوشیار
به طیموس همراز و دمساز بود — که با او بعیش و غم و ناز بود
یکی روز طیموس با آن وزیر — نشستند در خلوتی بی نظیر
وزیر جهاندیده نامدار — بپرسید از آن کودک هوشیار
ترا شهر و منزل کجا بوده ست — که اکنون نصیبت بما بوده ست
ز طفلی کجا بوده ماوای تو — بجز مصر بوده کجا جای تو
بدو گفت ای طفل شیرین سخن — که نشناسم ایمرد اولا دمن
پدر را چه دانم که نامش چه بود — کدام شهر بود و مقامش چه بود
یکی پادشه بود با تاج و تخت — که بودش بروی زمین شاد بخت
یکی شهر بودش پر از عدل و داد — بشاهی و عیش و نشاط و مراد
یکی کوه نزدیک آن شهر بود — که گویا که ان قلزم دهر بود

درانکوه یکی قلعه ساختند — درشهر از آهن برداختند
دران قلعه هفتاد در بند داشت — ابا دایه منرا درآنجا گذاشت
من و دایه یکروز از بهر سیر — دران قلعه و کوه بالاے دیر
بپائین آن کوه در مرغزار — بدیدم قضارا یکی چشمه سار
یکی شیر آمد دران مرغزار — بخوردم چو آب اندران مرغزار
بما حمله آورد آن شیر نر — چو شیری زمینش بدی زیرقعر
غرض دایه را در همانجا بخورد — مراجانب مرغزارش ببرد
مرا زخم بسیار زد در بدن — گرفتند سوداگران دو ز من
طعامم بدادند قند و نبات — دوباره گرفتم بعالم حیات
بمصرم ببردند و بفروختند — بمن دانش و علم آموختند
که تا در رسیدیم بدین سرزمین — غرض قصه کار من شد چنین
چو بشنید اینها وزیر جوان — شدش خیره از گردش آسمان
بدانست آن کودک نوجوان — بود طفل شاه زمین و زمان
بپرسید کی نوجوان دلیر — پدر را اگر بیبینی ای بی نظیر
تو آیا شناسی پدر را بناز — و یا رفته از یاد تست ای دل نواز
جوابش بگفت آن جوان دلیر — که شد هفت سال ای شه بی نظیر
که من از پدر دور گشتم بناز — کجا میشناسم شه سرفراز
نه نامش بدانم و نه کشورش — که شاید روم انیز مان در برش
همیدانم آن باب من پادشاست — که برمردم از لطف او نیکخواست
چو بشنید اینها وزیر جوان — بگفتا که ای کودک پهلوان
مبادا بشاه دیار حجاز — بگوئی تو یک شمه زین حرف باز

غرض زین سبب بود شاه جهان — همیشه ابا آن پسر مهربان

همی مهر فرزندے آمد بجوش — ولی بود گفتار ره دو خموش

قضا و قدر خواست کاری کند — که تدبیر در روزگارے کند

غرض آن پسر بود همراز شاه — نمک خوار و دلخواه آن با وفا

کلید خزانه بدستش تمام — بفرمان او مردم از خاص و عام

سلاح شهنشاه و گنج و گهر — بدستش تمامی بد آن نامور

همه پهلوانان آزاد بخت — هر آنکس که بودند در پای تخت

همه خادم آن جوان دلیر — جوان سخن پرور و بی نظیر

قضا را یکی سال از زنگبار — پدید آمدش لشکری بیشمار

سپاهی خرد پرور و سرفراز — نهادند رو سوے شهر حجاز

رسیدند اندر دیار حجاز — خبر گشت از و حاکم سرفراز

دلیران لشکر نمودش طلب — بدورش شده جمع ترک و عرب

همان نامور طفل نیکو شعار — که طیموس بودش همان نامدار

پدر را نه بشناخت آن نامور — پدر نیز نشناختش آن پسر

ولیکن ز بس بود مقبول شاه — که بودش نمک خوار آن پادشاه

شهنشه بسی میل گفتار کرد — پسر را در آنجا سپهدار کرد

سپه را بفرمان او کرد باز — چو لشکر برون آمدند از حجاز

بفرمان طیموس پیر و جوان — همه نامدار و گو پهلوان

چو دعوای و آشوب پیدا شدش — ز هر سوی آشوب و دعوی شدش

بیکبار خلق سپاه حجاز — نمودند آغاز جنگ و نیاز

چنان حمله بردند بر آن سپاه — که بر باد رفتند چون برگ کاه

چنان بود طیموس صاحب وقار | که شد منهزم لشکر زنگبار
گریزان شد لشکران سربسر | زدنبال ایشان روان آن پسر
شهنشاه دانشوران سربسر | که بود او شهنشاه او چون گهر
ستاده بمیدان سپر سپاه | چو گردش سوی قلب لشکر نگاه
بدید آن پسر را که چون نرّه شیر | کشیداست شمشیر مصری دلیر
بدنبال لشکر همی تاختنش | سپه را با بر اندر انداختنش
زدنبال ایشان دو فرسخ براند | دل شه ازان طفل حیران بماند
بگفتا که هیهات از روزگار | که فرزند من را نموده است خوار
اگر بود طیموس من در جهان | که میبود مانند این پهلوان
دریغا و افسوس ازان نامور | که دادم بباد ش چو ذرّ و گهر
درین قصّه رنج شاه حجاز | ندانست تقدیر آن چاره ساز
ندانست آن طفل فرزند اوست | چه فرزند فرزند دلبند اوست
غرض پادشاه دیار حجاز | چو از فتح لشکر شدش سرفراز
بپوشید رخت نوی از وفا | که گرد است مرد از در پارسا
بزیر لباس نوی تاج زر | ستاده بمیدان مثال گهر
بفکر و خیال و نشاط طرب | ستاده بمیدان زراه ادب
که ناگاه طیموس چون نرّه شیر | زدنبال لشکر بیامد دلیر
پی فتح کردن دلش شادمان | بمیدان درآمد چو شیر ژیان
بدید یکجوانی دران پهن دشت | چو نزدیکی آن سوار ره گذشت
ندانست تقدیر ربّانی است | ندانست تقدیر یزدانی است
ندانست آن باب او مهتر است | خیالش که از جملهٔ لشکر است

خیالش که از لشکر زنگبار / بجا مانده این مرد ناهوشیار
لباسش بدید از قماش و گهر / بزیر زر و زینت او سر بسر
ندانست آن باب غمخوار اوست / ندانست شاه جهاندار اوست
کشیدش یکی تیغ زهر آبدار / چو شیری که حمله کند بر شکار
بزد بر سر دوش و بازوی او / که خون گشت جاری زهر سوی او
چو تقدیر حق جهاندار شد / پدر پیش چشم پسر خوار شد
زدش بر سر پادشاه حجاز / ز مرکب فتاد آن شه سرفراز
چو شاه حجاز از سر زین فتاد / که طیموس دیده ز رویش گشاد
بدیدش که او هست شاه حجاز / عیان شد از انکار آن سرفراز
در آنوقت خود را ز مرکب فکند / کشید از جگر آهی آن هوشمند
که آه از جفای سپهر لعین / که کردم شهنشاه خود را غمین
ندانستم ای مهتر سرفراز / بود پادشاه دیار حجاز
قضا و قدر هر دو تقدیر کرد / که اینکار را حکم تدبیر کرد
در اینحرف طیموس بود از نیاز / که دیده گشادش بزرگ حجاز
بگفتا بطیموس کی بی وفا / چرا کردی آخر بمن این جفا
ترا من ز جان دوستر داشتم / ترا در مکان پسر داشتم
بفرزندی خود نمودم قبول / نمیخواستم خاطرت را ملول
به پاداش کردار اعزاز من / نمودی چنین قصد اعزاز من
شدی دشمن جانم ای بیوفا / غریبان بدارند شاه و گدا
غرض چونکه شاه حجاز این سخن / بگفتا به آن مهتر انجمن
رسیدند یاران شاه حجاز / بخون غرقه آن مهتر سرفراز

بدیدند افتاده شاه حجاز / به نزدیک آن مهتر سرفراز
ستاده ببالین او آن پسر / شده جمله حیران ازان سربسر
بپرسید از شاه عالم وزیر / که ای پادشاه جهان بی نظیر
که این زخم بر تو زد ای نامدار / بما باز گو حال خود دل فکار
به ایشان بفرمود شاه حجاز / که زد زخم این مهتر سرفراز
مرا زخم زد قصد جانم نمود / که آگاهی من ز دشمن نبود
که چون من شوم بهتر از زخم باز / بقتل آرمش با دل بی نیاز
که این بود دشمن مرا در جهان / برید و بزندان کنید این زمان
بزندان نمائید این بی وفا / که بر من نمود است ظلم و جفا
چو اینها شنیدند ایشان تمام / ازو گشته حیران همه خاص و عام
ببردند طیموس را با جفا / بزندان حسرت بروی خطا
نهادند زنجیر بر پای او / بزندان مکان کرد آن کامجو
چو شه را ببردند سوی حجاز / شده بهر زخمش همه چاره ساز
حکیمان و جرّاح صاحب وقوف / شدند در زمان نزد او در حروف
به تدبیر او جمله حیران شدند / ز احوال آن شاه گریان شدند
بگفتند گریان بهم یکدگر / که شاه جهان رفت روزش بسر
نماندست آثارش از زندگی / ندارد بپایان پایندگی
نخواهد برون برد ازین زخم جان / چو بشنید این حرف شاه جهان
دلش زنگ بگرفت همچون حباب / غرض روز دیگر چو شد آفتاب
شهنشه طلب کرد نام آوران / نشاندش به نزدیک خود نوجوان
بگفتا که ای نامداران من / بروی جهان غمگساران من

رسیده است عمرم بآخر کنون   دلم گشته از هجر و غم سرنگون

رسیده است وقتی که باید شدن   نه بر زندگی یکزمان هم بدن

رسیده است وقتی که از شاخ برگ   بریزد درخت مرا خاک ترک

غرض گفت شاه حجاز از وفا   که امروز آخر بود روز و ماه

بیارید آن مهتر کامجو   که قتلش نمایم ازین گفتگو

قصاصش نمایم ز روی جفا   که کرده است با من خیال خطا

فرستاد شخصی بزندان چو باد   که آن طفل را آورد از معاد

وزان پس طلب کرد آن نامدار   وزیر جهاندیده هوشیار

وزیری که خط داده بودش بشاه   که چاره نباشد بحکم خدا

چو آمد وزیر جهاندیده مرد   نشستش بر شاه دل پر ز درد

بپرسید احوال شاه حجاز   بدو گفت آن شاه نیکو مجاز

دریغا که شد وقت رفتن مرا   بسی یاد کردیم خطّ ترا

نشد آخر از خط حکمت اثر   نه از کار گردون شنیدیم اثر

حدیث منجّم نشد پایدار   ولی دل غمین گشتم از روزگار

که هفت سال فرزند خود در جهان   دران قلعه میداشتم پاسبان

در قلعه را باز دیدم تمام   بمن زندگی شد در آنجا حرام

ندیدم پسر را نه آن دایه را   به فرزندی کردم بسی لابه را

نگفتم بکس این سخن در جهان   همیشه ز مردم نمودم نهان

ندانم که فرزند من در کجاست   بعالم و یا در بهشت بقاست

ندانم که آن مرده یا زنده است +   و یا وحشیان طفل من خورده است

غرض وقت رفتن شد و روز مرگ   بریزد درخت مرا شاخ و برگ

ندارم پسر جانشینم شود ... درین روی دنیا قرینم شود
شما هرکه باشید دلخواه تر ... نشینید اندر روی تخت زر
چو بشنید این گفتها را وزیر ... ببوسید پای شه بی نظیر
بگفتا که ای شاه نیکو نهاد ... ترا دولت و بخت دمساز باد
همین شخص کز غم ترا خوار کرد ... ترا با غم دل گرفتار کرد
همانکس که او با تو شمشیر زد ... مخور غم که از رای تقدیر زد
همین است طیموس فرزند تو ... چو فرزند فرزند دلبند تو
بزندان نمودی تو اورا اسیر ... بود حیف ازان گوهر بی نظیر
خودش خورد آن نامدار زخم شیر ... بتو تیغ زد آن جوان دلیر
قضا بود چاره ندارد دگر ... که گشته بعالم پدر را پسر
هر آن چیز خواهد خدای جهان ... بآخر شود در زمانه همان
غرض اینکه فرزندت هست انجوان ... تو دانی دگر اینکه کامران
چو بشنید شاه دیار حجاز ... بگفتا که ای مهتر سرفراز
اگر خواهم این را بدانم یقین ... چگونه شود ظاهرم در زمین
بدو گفت از عقل و دانش وزیر ... که چون آورند آن پسر بی نظیر
بپرس از وی احوال کردار او ... همه حال تقدیر رفتار او
که احوال خود گویدت سربسر ... شوی از حکایت تو زودی خبر
چو آورد سرهنگ ناسازگار ... بساعت همان طفل صاحب وقار
نظر کرد فی الحال شاه حجاز ... بگفتا که ای نوجوان از نیاز
تو برگو که اصل تو آیا که بود ... گذار تو بر مصر آخر چه بود
پدر کیست شهر تو و یارت کجاست ... همه حال خود را بمن گوی راست

پسر بوسه دادش زمین را بناز — بگفتا که ای پادشاه حجاز
همه حال خود گفت سر تا بسر — ازان قلعه و دایه و بند و در
دگر بازماندن در قلعه باز — دگر رفتن چشمهٔ سرفراز
دگر خوردن شیر دایه بناز — دگر بردن آن جوان از نیاز
دگر نقل سوداگران را تمام — دگر رفتن مصر با خواص و عام
همه نقل خود را بگفت از نیاز — چو بشنید این قصه شاه حجاز
بگفتا برهنه نمودند تنش — برو بنگرد از جیب پیراهنش
بدیدند زخم لب شیر را — بگفتند این بود تقدیر را
غرض شاه بشناخت فرزند خود — گرفت در بر خویش دلبند خود
پسر هم پدر را بعالم شناخت — ز شرم و خجالت تن او گداخت
بآخر ببوسید دست پدر — همین عذر تقصیر کرد آن پسر
بگفت ای پدر جان ندارم دگر — ز شرم و خجالت ز توای پدر
ببخشی تو تقدیر من از نیاز — که از سهو واقع شد این کار باز
پدر روی فرزند خود بوسه داد — زبان بر تسلای طفلش گشاد
که ای نامور طفل نیکو شعار — چنین بود تقدیر پروردگار
قضا و قدر اینچنین کار کرد — پدر پیش چشم پسر خوار کرد
نه من از تو هم داشتم این گمان — که هستی تو فرزندم ای نوجوان
نهادش بسر تاج با صد نیاز — نمودش جهانبان پادشاه حجاز
بآخر پدر رفت ازین خاکدان — که طیموس شد پادشاه جهان
چنان پادشاهی به آن عز و شان — نشد چاره بر گردش آسمان
من ای پادشاه جهان سر بسر — چه چاره کنم بر قضا و قدر

کسی حکم حق رد نسازد زناز — چنانکه نفرمود شاه حجاز
دران قلعه و بند و قفل ونشان — نشد چاره برگردش آسمان
من ایشاه عالم چه چاره کنم — بهر سوی اکنون نظاره کنم
ستاده وزیران همه دشمنم — شده درجهان این سخن روشنم
بشهری که دشمن بده تن بود — ازان شهر عاقل برون می شود
من آخر چگونه ازین دشمنان — توانم گریزم آیا کامران
چه چاره زتقدیر یزدان کنم — که تدبیر کار وزیران کنم
به تقدیر یزدان رضایم رضا — که پابست حکم توام از قضا
دل خود سپردم بدست خدا — که کرده دریکار مشکل کشا
چو بشنید این قصهٔ آزادبخت — شد از حرف آن نوجوان شادبخت
بدل گفت صد حیف از بختیار — که در کشتن او کنم اختیار
چو مهر پدر اندر آمد بجوش — زقتل پسر می شد آندم خموش
غرض آنزمان شاه آزادبخت — طلب کرد سرهنگ در پای تخت
بگفتا که این طفل صاحب امید — کنون امشبش هم بزندان برید
که فردا ببینی که چون مے شود — درستست یا غرق خون می شود
چو دیدند این را وزیران شاه — که این حکم را می کند پادشاه
که دیگر بزندان رود بختیار — وزیران شدند جملگی بیقرار
هجوم آوریدند از هر طرف — ستادند در دور شه صف بصف
فکندند هریک عمامه بخاک — نمودند از هجر و غم سینه چاک
بگفتند هریک بصد سوز و آه — که ای شاه شیراز عشرت لقا
اگر صبر سازی تو ای نامدار — که مهلت دهی بعد ازین بختیار

ندار یم ما طاقت گفت و گو
ز بس میکنند مردمان جستجو

دگر حرف مردم ز خاص و ز عام
بگو بشنوم تا بکی از مقام

اگر تو نخواهی حمایت کنیم
که این دزد بچه سیاست کنیم

بدارش زنیم و بریزیم خون
شود بخت واقبال او سرنگون

چو بشنید این قصه آزاد بخت
فرود آمد از قهر از روی تخت

بگفت ای وزیران ناسازگار
دلم سوزد از کشتن بختیار

کنون چون شما را اراده شده
که این فکر از یک زیاده شده

برید و بمیدان زنیدش بدار
که مردم به بینند آن بختیار

بریدش ببازار در چارسو
که مردم به بینند از چارسو

بگیرند عبرت از و خاص و عام
چه این گفته را با وزیران تمام

خودش رفت در خلوت از احتراز
به فکر و غم و سوز و آه و گداز

وزیران ببردند آن بختیار
به بازار تا برکشندش بدار

چو در صحن بازار شد بختیار
همی بود از چشم خود اشکبار

ببستند بازوی آن بختیار
ببازار تا برکشندش بدار

ببردند در پای دارش نیاز
یکی دار آویختند از نیاز

بیا طوطی این جای اعزاز هست
کنون فکر حکم سبب ساز هست

کنون هست ده روز تا بختیار
ز گفتار خود در اکنند افتخار

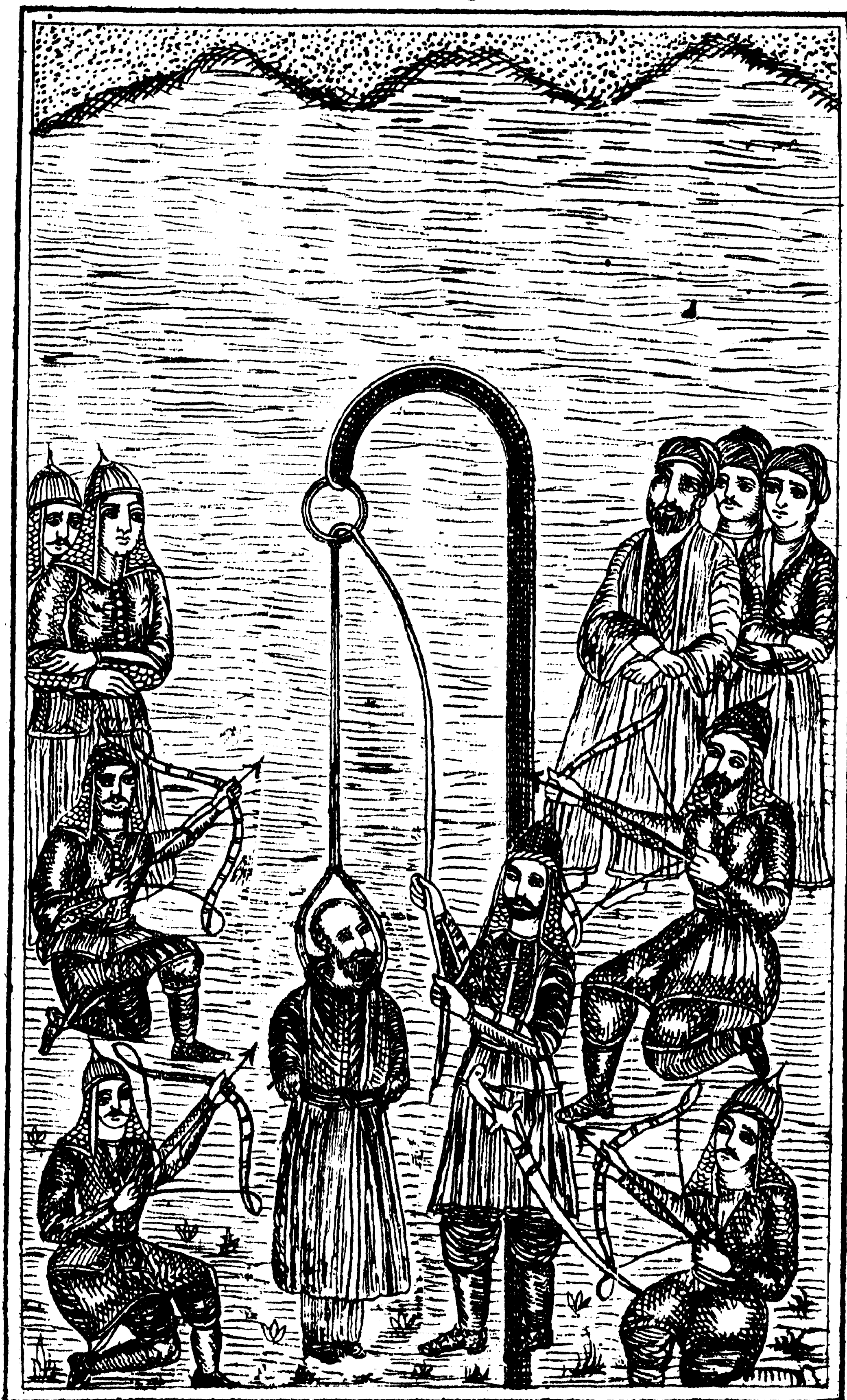
کنون وقت فرصت ز دستش برفت
که تیر سخن هم ز شستش برفت

بکن چارهٔ بهر این بختیار
که شاید رسانیم فرخ سوار

که فرخ سوار آن جهاندیده را
رهاند ز غم طفل غمدیده را

ز استاد خود شرم کن ای پسر
بگو گفتگوهای خود سر بسر

امدن فرخ سوار و مانع شدن از کشتن بختیار



آمدن فرّخ سوار و مانع شدن از کشتن بختیار و آشکارا شدن او

چنین گویند استادان دانا
که چون فرّخ سوار نامبردار
سپردش بختیار نامبردار
شه آزاد بخت نامبردار
بعرض مدت ده روز کز ناز
قضا فرّخ سوار نامبردار
شبی در حجره در کار انسرا بود
زنا که دید در خواب آن دلاور
ستاده بختیار از فکر حیران
بدورش ده نفر سگ دید ناگاه
چو شب فرّخ سوار از خواب بیدار

خردمندان هشیار و توانا
در آنروزی که تو به کرد ناچار
بدست شاه شیراز وفادار
ابا آن بختیارش بود گفتار
غضب کرده بآن دارای شیراز
سوی بغداد بودش با دل زار
خیال بختیارش از کجا بود
که بزمی هست دریا قوت گوهر
ببازویش یکی زنجیر نالان
ستاده تیره و خونخوار بدخواه
بدل این گفتگو را کرد اظهار

چون فرّخ سوار از خواب برخواست و اسباب سفر مهیا کرده بشیراز آمد صبح داخل شهر شد در میان بازار آمد و دید نوجوانی بپای دار ایستاده و منتظر ایستند که بدارش کشند فرّخ سوار بانگ کرد که دست نگهدارید چون صدای زاری بختیار بگوش فرّخ رفت و پرسید این جوان کیست و چه کرده یکی گفت نام این جوان بختیار است گویا که بر پادشاه خیانت کرده یکی گفت شاه فرموده است که بدارش زنیم

چو بشنید این قصه فرخ سوار / بگفتا که ای طفل ناهوشیار

دمی باز دارید ازین طفل دست / که این طفل جان عزیز من است

بگفت این و آمد سوی بختیار / چو دید آن جوان روی آن بختیار

دو دستش بهم بسته بود از قفا / دو دیده پر از آب کرد از جفا

بگفتا بصد آه و غم بختیار / که دریاب من را تو ای هوشیار

کجا بودی ای باب شیرین زبان / کجا رفته بودی تو ای پهلوان

مرا دشمنان جمله کردند خوار / که آورده اندم درین پای دار

غرض اینکه فرخ سوار دلیر / یکی تیغ مصری کشیدش چو شیر

ببرید زنجیر و بند و کمند / تمامی دران بزم یکسو فکند

بهمراه خود برد آن بختیار / روان شد سوی منزل شهریار

وزیران زنیخال حیران شدند / بهم جمله محزون و نالان شدند

غرض شد روان زود فرخ سوار / ببر دستش بهمراه خود بختیار

غزل

بکن خوب کاری تو در روزگار / چو بد کرده چشم نیکی مدار

توکل بکن سینه بر کردگار / ز دزدان عالم توقع مدار

نوشتند بر قصر نوشیروان / دو مصرع بدینگونه ایرانیان

که از نیکی اندوه گشتن مدار / که ظالم نباشد ترا کردگار

دل از مردم اینجهان باز دار / سر بی گنهی رود پای دار

غرض اینکه فرخ سوار دلیر / ابا بختیار آن شه بی نظیر

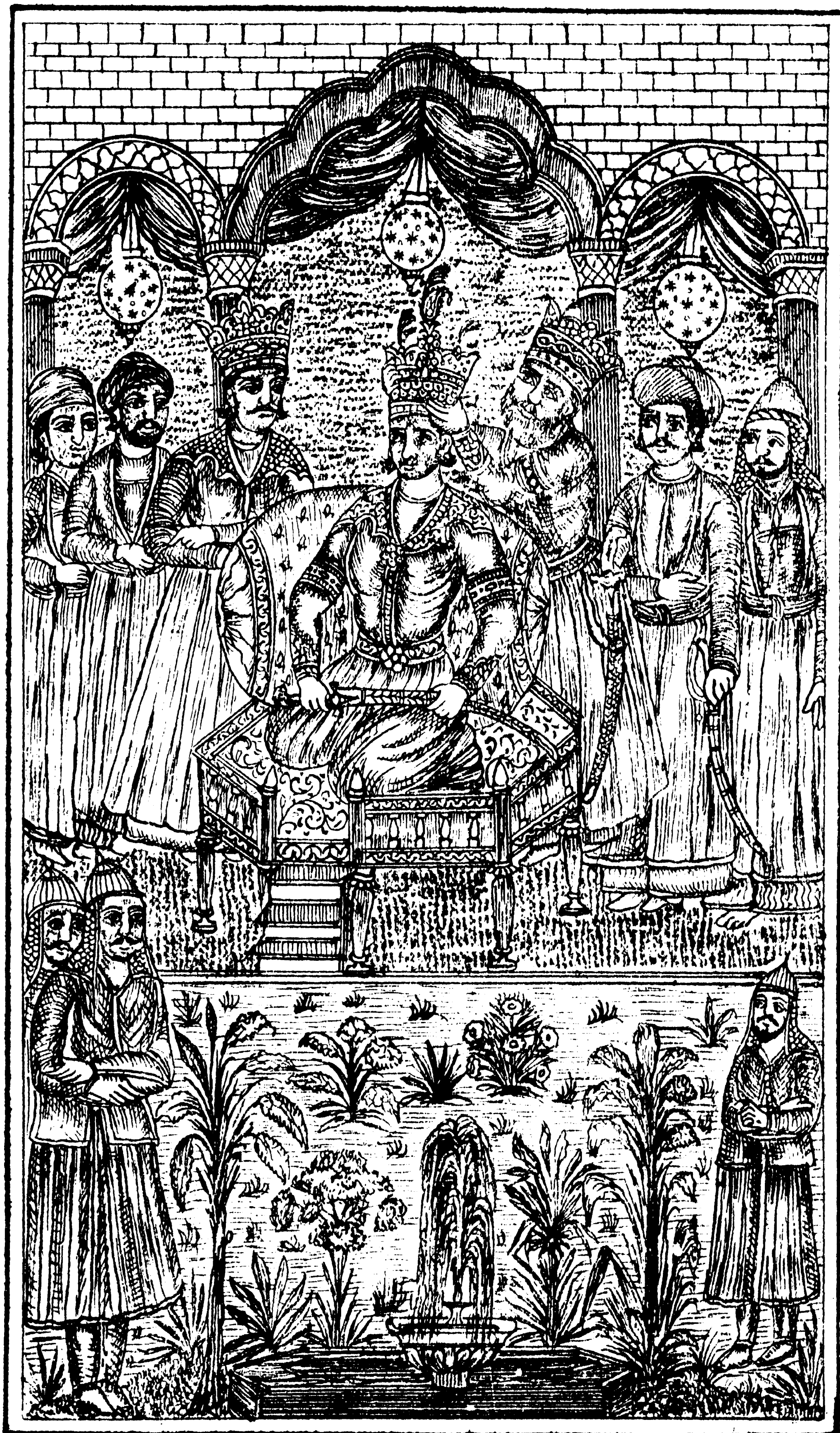
برفتند در بزم آزادبخت / نبود آن زمان شاه عالم بتخت

نشستند تا شاه آید برون / دگر بشنو از شاه آمد برون

که چون شاه عالم بخلوت نشست — نهاد از غضب دست بالای دست
سر خویشتن را بزانو نهاد — ابا زیب آرا زبان برگشاد
بگفتا که ای زن شدم دلفگار — که کشتند وزیران من بختیار
ببردند و بردارش آویختند — که از روی غم خون او ریختند
تو آخر بگفتی که آن بختیار — کنه داشت در مطلب روزگار
و یا بی گنه کشته شد آنجوان — دلم سوخت بر حال آن نوجوان
بگفت این و گوهر ز دیده فشاند — ابا زیب آرا پشیمان بماند
یکی مصحف آورد در نزد شاه — بگفتا که ای حاکم نیک خواه
اگر بود تقصیر بر بختیار — بقرآن حق ای شه نامدار
بحق همین حیّ پروردکار — که پاک از گنه بود آن بختیار
مرا دل بسی سوخت در کار او — بسی سوختم من ز تیمار او
چه حاصل که خونش نمودی بباد — که تا حشر وقتم چه آید بیاد
درین حرف بودند شاه و زنان — ابا زیب آرا به آه و فغان
که خواجه سرائی خبر برد زود — که مردی رسیده است با اصل وجود
بیاورده همراه خود بختیار — بود نام آن مرد فرّخ سوار
بپابوس شاه جهان آمده — درین خلوت آن کامران آمده
چو آزاد بخت این حکایت شنید — سر و پا برهنه به بیرون دوید
بیامد نظر کرد بر بختیار — که بنشسته در نزد فرّخ سوار
جز ایشان کسی را در آنجا ندید — که بنشسته در بزم با صد امید
بپرسید آنگه ز فرّخ سوار — که چون کردی آزاد این بختیار
چه گوئی تو در حق این نوجوان — که ما مانده ایم از غمش دلتوان

بدو گفت فرخ سوار دلیر | که ای شاه دانشور بی نظیر
بود این پسر از من بینوا | ولی داده او را بناگه خدا
سر چاه در راه کرمان زمین | گذر داشتم با هزار آفرین
بدزدی ابا قوم خود سربسر | سر چاه کرمان نمودم گذر
بدیدم که این طفل دلگیر بود | که یکروزه این طفل در شیر بود
به قنداق زربفت پیچیده بود | در اندشت آن طفل غم دیده بود
سه دانه جواهر ببازوی او | نظر چون نمودیم بر روی او
گرفتم ازان خاک و خون گوهرش | ولیکن ندیدم پدر مادرش
مرا چون بایام فرزند نیست | بگفتم مرا این طفل آیا زکیست
چو پروردمش چون سرافراز شد | مرا مونسش و یار و همراز شد
گرفتم بفرزندیش در جهان | خدا دادنامش نمودم بجان
گرفتند قوم شما ناگهان | مرا با رفیقان من در جهان
چو نزد شما در رسیدیم ما | که گفتار ایشان شنیدیم ما
نمودیم توبه ز دزدی دگر | نمودیم زان روز عزم سفر
شما نام آن طفل ناهوشیار | نمودید از لطف خود بختیار
به بغداد بودم من اندر سفر | قضا خواب دیدم من ای نامور
که ده سگ نمودند هر سو قرار | میان تمام سگان بختیار
از آنجا روان گشتم ای نامدار | رسیدم کنون در بر بختیار
نه منزل گرفتم نه تا وا کنون | که در خدمت آمدم این زمان
کنون طفل من را چرا ازقرار | تو گفتی وزیران زنندش بدار
چو بشنید این حرف آزادبخت | زخود رفت وافتاد در پای تخت

آگاه شدن پادشاه از حال بختیار که پسر او پیدا شد و تاج پوشی آن



بگفتا که ای مرد شیرین زبان | چه شد آن جواهر که داری نشان
همان طوق زربفت لعل و گهر | بیاور به بینیم من ای نامور
چو این حرف بشنید فرّخ سوار | کشاد و یکی بقچهٔ زرنگار

چون چشم پادشاه بر قبای جواهر افتاد دانست که این بختیار فرزند دلبند خودش پیدا شد بختیار را بر داشته داخل حرم شد نزد زیب آرا رفت و گفت که بختیار فرزند دلبند ما پیدا شد زیب آرا چون چشمش بر بختیار افتاد بیهوش گردید چون بهوش آمد بختیار را در بر گرفت و بمطلب خود رسید پادشاه فرمود تا تمامی خلق جهان هیزم بیاوردند و آتش برافروختند و ده نفر وزیر را سوختند و خاکستر ایشانرا بباد دادند دل شاه از جبر و اندوه شاد گشت پادشاه بختیار را بر جای خود نشانده و فرّخ سوار را وزیر او گردانید و خود بگوشه بعبادت خدای تعالی مشغول گردید

تمام شد کتاب بختیار نامه در بندر معمورهٔ بمبئی در مطبع سپهر مطلع مظفّری

بید اقل الکتاب العبد الحقیر الفقیر میرزا علی شیرازی

سبب نظم کتاب فرماید

سپاس از توای خالق ماه و هور / سپاس از توای خالق مار و مور
سپاس از توای داور کردکار / سپاس از تو دادار پروردگار
که آمد بچاپ این خجسته کتاب / که تا در بد این روز چون در ناب
حکایات شیرین و گفتار نغز / پسند است بر عالم تیز مغز
بسی یکی مرد با فر و جاه / که هم نیک دل بود و هم نیک خواه
بدستش نام گشتاسب باب اردشیر / بهمت جوان و به تدبیر پیر
بهر کار چون گشت فیروزمند / ز ایران درآمد بشد سوی هند
همی بود جویا گزین دارون / شود نیکنامی ورا رهنمون
بهر ره بشد خواستار کتاب / کتابی که باشد سزاوار چاپ
ز هر گونه دفتر بدست آورید / پس این قصهٔ نغز را برگزید
چو در بحر دانش بسی غوطه خورد / در معنی از هر طرف برشمرد
پسندید این گوهر شاهوار / که نیکوست چون داروی خوشگوار
نه بینی درین دفتر سودمند / بغیر از حکایات اندرز و پند
چو این دُرّ معنی بچنگ آمدش / بامداد یاری درنگ آمدش
جوانی نکو طبع شیرین سخن / که بد طالب نیکنامی و فن
سعید اختر و نام اورمزدیار / کیومرث بد باب آن نامدار
بیاری او گشت همداستان / که بد ثابت از یکدل و یک زبان
ندیدند چون عمر خود در بقا / نه بر چرخ و افلاک مهر و وفا
برای بقای نکو نام خویش / بکردند جهد آن دو پاکیزه کیش

بفرخنده خرداد روز سبھے
زبهمن نکو ماه با فرّھے
هم از سال یزجرد بن شهریاَ
دو صد بود هفتاد وشش برهزاَ
که ازلطف حق این مبارک کتاب
پذیرفت انجام وآمد بچاپ
زحق باد تحسین برآن مرد نیک
که باشد زاندیشهٔ بد شریک
زموبد ابزمردم نیک بین
هزاران درود و هزار آفرین

بشد ختم این گفتهٔ ناتمام
بخواننده باداد دعا والسّلام

تمة الکتاب بعون ملک وہّاب

وفات مرحوم مغفور ناکام نامراد دورن
شهریار بن مرحوم اخوی ام جمشید بن
مرحوم اردشیر بتاریخ یوم آبان
ایزد اج دیماه قدیم یزدجرد سنه ۱۲۷۰ء ۱۲۷۰ء
مطابق سنه ۱۳۲۵ هجری

اسامی صاحبان که کتا برا قبل از چاپ خریداری نموده اند

بهدین مرحوم گنجیسر و مهربان رستم	۲۵	جلد
بهدین اردشیر مهربان رستم	۲۰	جلد
بهدین اورمزدیار بن مرحوم شهریار کوچه بیگی	۲۵	جلد
بهدین خداداد بن مرحوم شهریار بمان کوچه بیگی	۵	جلد
بهدین گشتاسب بن مرحوم شاه ویر اولادی بهرام کوچه بیگی	۳	جلد
بهدین اردشیر بن مرحوم تیرانداز کوچه بیگی	۳	جلد
بهدین ظهراب بن مرحوم اورمزدیار کوچه بیگی	۳	جلد
بهدین نگهدار ابن رشید ماندا د قاسم آبادی	۲	جلد
بهدین اردشیر بن مرحوم نوشیروان ماونداد قاسم آبادی	۳	جلد
بهدین بهمن بن مرحوم تیرانداز رحمت آبادی	۵	جلد
بهدین اورمزدیار خداداد بمان قاسم آبادی	۱	جلد
بهدین بمان ظهراب باولدان باباخنداسی	۶	جلد
بهدین مرزبان ظهراب باولدان باباخنداسی	۴	جلد
بهدین خدارحم بامس وبرادران	۶	جلد
شهریار وهرمزدیار ولدان خدابخش ترک باباخندانی	۱۰	جلد
ملّا نامدار وخدارحم مرزبان سلامت باباخندانی	۴	جلد
مرحوم بهرام خسروشاه ویر باباخنداسی	۲	جلد
بهدین رشید مرحوم خسروشاه ویر باباخنداسی	۲	جلد

۲۷ نمبر

اسامی خیراندیشان زردشتیان تفتی

نام	محل		تعداد	
بهدین بهرام خدابخش باولدان	بابا خندانی		۲	جلد
بهدین رستم خداداد نوشیروان	بابا خندانی		۲	جلد
بهدین خدامراد خدابخش	بابا خندانی		۲	جلد
بهدین رشید و خدامراد ولدان مرحوم مهربان	بابا خندانی		۴	جلد
بهدین اردشیر اورمزدیار سرخاب	بابا خندانی		۲	جلد
بهدین مهربان بن مرحوم بهرام بن مرحوم سرخاب	بابا خندانی		۱	جلد
بهدین خداداد و اورمزدیار ولدان مرحوم بهرام بنمان اورمزدیار مشهور بباغبان باشی			۴	جلد
بهدین مرحوم اسفندیار مرحوم خدامراد بهنز	تفتی		۵	جلد
بهدین بهمن مرحوم خدامراد بهزیر	تفتی		۱	جلد
بهدین مرحوم اورمزدیار مرحوم فریدون بهرام غریب شاه ..	راحت آبادی		۳	جلد
بهدین خداداد مرحوم بهرام خدارحم	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین مرزبان مرحوم اردشیر	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین بهرام ظهراب مرحوم رستم اورمزدیار	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین بهمن ولد رستم جوانمرد	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین فریدون ولد اردشیر مهربان بهمرد	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین رستم خداداد اردشیر	راحت آبادی		۳	جلد
بهدین فریدون خداداد اردشیر	راحت آبادی		۱	جلد

بهدین کیخسرو خداداد اردشیر	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین بهرام ولد اردشیر مهربان بهمرد	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین خدابخش ابن رستم مرحوم سندگا	باغ گلستانی		۱	جلد
بهدین مرحوم جمشید مرحوم کیخسرو	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین مرحوم خدابخش مرحوم رستم	راحت آبادی		۱	جلد
بهدین بهمن مرحوم بهرام بهزر	تفتی		۱	جلد
بهدین مرحوم بهرام بهزر	تفتی		۱	جلد
بهدین رستم مرحوم بهرام بهزر	تفتی		۱	جلد
بهدین بهمرد مرحوم بمان مهربان شهریار	سردئی		۱	جلد
بهدین جمشید ولد مهربان شاه نوکر	سردئی		۱	جلد
بهدین اورمزدیار مرحوم رستم جمشید	سردئی		۱	جلد
بهدین رستم ولد فریدون مرحوم بهرام	سردئی		۳	جلد
بهدین مهربان مرحوم خداداد مرحوم بهرام	سردئی		۱	جلد
بهدین رشید مرحوم هرمزدیار رشیدار	سردئی		۱	جلد
بهدین فریدون تیرانداز مرحوم اردشیر	مبارکه		۵	جلد
بهدین زنده ولد یادگار مرحوم اسفندیار	مبارکه		۲	جلد
بهدین بهمرد ولد خدامراد مرحوم اورمزدیار	مبارکه		۱	جلد
بهدین بهرام مرحوم بمان	مبارکه		۲	جلد
بهدین رستم مرحوم دینیار	مبارکه		۱	جلد
بهدین اردشیر گشتاسب	مبارکیه		۲	جلد
بهدین رشید مرحوم نامدار	زین آبادی		۱۰	جلد

بهدین جمشید بهمن مرحوم خدامراد شهریار	حسینی		۵	جلد
بهدین خدامراد مرحوم خسرو سندی	حسینی		۲	جلد
بهدین دین یار فریدون مرحوم دین یار	حسینی		۱	جلد
بهدین مهربان مرحوم خدابخش	حسینی		۲	جلد
بهدین کیخسرو ولد خدامراد مرحوم شهریار	حسینی		۳	جلد
بهدین مرحوم مهربان مرحوم شاویر	حسینی		۱	جلد
بهدین مرحوم شاه ویر مرحوم مهربان مرحوم مهربان	حسینی		۱	جلد
بهدین مرحوم دولت مرحوم شاه ویر مهربان	حسینی		۱	جلد
بهدین مرحوم گل مرحوم فیروز	حسینی		۱	جلد
بهدین خداداد مرحوم بمان	چمی		۱	جلد
بهدین اردشیر مرحوم بمان نوشیروان	چمی		۲	جلد
بهدین گشتاسب ابن سروش	چمی		۱	جلد

اسامی خیراندیشان زردشتیان خیرآبادی

بهدین مهربان مرحوم مندگار	خیرآبادی		۱۰	جلد
بهدین جمشید داراب مرحوم رستم	خیرآبادی		۵	جلد
بهدین ایرج کاووس مرحوم خسرو	خیرآبادی		۵	جلد
بهدین مهربان مرحوم اسفندیار	خیرآبادی		۵	جلد
بهدین گشتاسب بن مرحوم بهرام گشتاسب	خیرآبادی		۵	جلد
بهدین جهانگیر مرحوم داراب	خیرآبادی		۳	جلد
بهدین جهانگیر مرحوم گشتاسب	خیرآبادی		۲	جلد

بهدین خسرو مرحوم بهرام	خیرآبادی		۲	جلد
بهدین مهربان اردشیر مرحوم خسرو	خیرآبادی		۲	جلد
بهدین اردشیر ولد کیخسرو	خیرآبادی		۲	جلد
بهدین رستم ولد کیخسرو	خیرآبادی		۲	جلد
بهدین رشید ولد کیخسرو	خیرآبادی		۱	جلد
بهدین شهریار مرحوم سام	خیرآبادی		۱	جلد
بهدین بهمرد ولد داراب مرحوم رستم	خیرآبادی		۱	جلد

اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان اهرستانی

بهدین رستم مرحوم مرزبان مرحوم نوشیروان	اهرستانی		۳	جلد
بهدین شهریار مرحوم مرزبان مرحوم نوشیروان	اهرستانی		۴	جلد
بهدین رستم شهریار مرحوم گشتاسب بیغم	اهرستانی		۲	جلد
بهدین کاووس ولد مندگار مرحوم کاووس	اهرستانی		۲	جلد
بهدین اردشیر جهانگیر ده موبد	اهرستانی		۱	جلد
بهدین بهرام اردشیر مرحوم شیرمرد	اهرستانی		۱	جلد
بهدین خسرو خداداد مرحوم مهر خدارحم	اهرستانی		۱	جلد
بهدین خداداد بهرام مرحوم خداداد خسرو مشهور بگله	اهرستانی		۱	جلد
بهدین اسفندیار جمشید فولاد مرحوم جاماسب	اهرستانی		۱	جلد

اسامی خیراندیشان زردشتیان قاسم آبادی

بهدین رشید مرحوم ماونداد	قاسم آبادی		۱	جلد

بهدین رشید آدر مرحوم سهریار	قاسم آبادے	۱	جلد
بهدین مرحوم رستم رشید مرحوم مانو دادا	قاسم آبادے	۱	جلد
بهدین خداداد مرحوم مهربان بهمن	قاسم آبادے	۲	جلد
بهدین کیخسرو ولد خداداد مرحوم مهربان بهمن	قاسم آبادے	۱	جلد
بهدین اورمزدیار خداداد مرحوم مهربان بهمن	قاسم آبادے	۱	جلد
بهدین مرحوم کیخسرو ولد اردشیر دمهر	قاسم آبادے	۵	جلد
بهدین مرحوم گشتاسب بمرحوم اردشیر	دهنوی	۲	جلد

اسامی خیراندیشان زردشتیان خرّم شاهی

بهدین خیراندیش خداداد مرحوم رستم	خرّم شاهے	۱۲	جلد
بهدین جمشید ولد خداداد مرحوم رستم	خرّم شاهے	۷	جلد
بهدین رشید ولد خداداد مرحوم رستم	خرّم شاهے	۷	جلد
بهدین رستم ولد خداداد مرحوم رستم	خرّم شاهے	۷	جلد
بهدین زمرت مرحوم سهریار مرحوم رستم		.	..
. . . مشهور یاردائی ویراب کوچه بیگی		۷	جلد
بهدین تمال مرحوم بمان مال	خرّم شاهی	۱۰	جلد
بهدین ولدان جاماسب مرحوم بهرام	خرّم شاهی	۵	جلد
بهدین فیروز مرحوم وفادار مرحوم اردشیر	خرّم شاهی	۲	جلد
.. بهرام ابن مرحوم اردشیر	خرّم شاهی	۱	جلد
بهدین جمشید ولد رستم مرحوم دمهر	خرّم شاهی	۳	جلد
بهدین مرحوم اورمزدیار بمرحوم اردشیر	خرّم شاهی	۱	جلد
بهدین خداداد مرحوم شیرمرد	خرّم شاهی	۳	جلد

نام	محل		تعداد	
بهدین فریدون مرحوم شهریار مرحوم رستم	خرم شاهی		۳	جلد
بهدین خدامراد مرحوم کامران	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین اردشیر مرحوم سروش مرحوم مهربان	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین بهرام مرحوم گشتاسب	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین مهربان ولد خداداد مهربان شکرک	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین جمشید مرحوم مهربان خداداد شکرک	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین کاووس ولد بمان داراب	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین مرحوم اورمزدیار مرحوم اردشیر بهرام	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین سرخاب مرحوم بمان مرحوم رستم	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین بمان سرخاب مرحوم رستم	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین بمان مرحوم گشتاسب مرحوم اردشیر	خرم شاهی		۱	جلد
بهدین رشید مرحوم گشتاسب مرحوم اردشیر	خرم شاهی		۱	جلد
.. تتمه صاحبان خیراندیشان زردشتیان کوچه بیگی ..				
بهدین نوشیروان مرحوم اردشیر مرحوم خداداد	کوچه بیگی		۲	جلد
بهدین خسرو مرحوم مهربان	کوچه بیگی		۱	جلد
بهدین جهان بخش مرحوم خداداد پیر	کوچه بیگی		۱	جلد
بهدین اردشیر مرحوم رستم مرحوم بهرام	کوچه بیگی		۲	جلد
اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان نصرآبادی				
بهدین جمشید مرحوم خدارحم مرحوم مرزبان	نصرآبادی		۱۰	جلد
بهدین ازر بانو بنت رستم	نصرآبادی		۱	جلد

بهدین جمشید شهریار مرحوم نامدار	نصرآبادی		۲	جلد
بهدین ترک ابن پولاد مرحوم ترک	نصرآبادی		۲	جلد
بهدین ماهیار ابن مهربان رو زبه مرحوم مهربان	نصرآبادی		۲	جلد
بهدین بندار نوشیروان شهریار	نصرآبادی		۱	جلد
بهدین اردشیر مهربان تیرانداز	نصرآبادی		۱	جلد
بهدین دینیار مرحوم رستم اردشیر کی	نصرآبادی		۱	جلد
بهدین خداداد مرحوم آبادان مرحوم خداداد	نصرآبادی		۲	جلد
بهدین شهریار کیخسرو مرحوم اردشیر	جعفرآبادی		۱	جلد
بهدین شهریار کیخسرو مرحوم اردشیر	جعفرآبادی		۱	جلد
بهدین شهریار مرحوم ماهیار	جعفرآبادی		۵	جلد
بهدین جمشید بهرام شهریار	مزرعی کلانتری		۲	جلد
بهدین خدابخش مرحوم شهریار رستم سام	مزرعی کلانتری		۳	جلد
بهدین ماخورشید خدامراد سام	مزرعی کلانتری		۱	جلد
بهدین رستم مرحوم شهریار مرحوم رستم سام	مزرعی کلانتری		۱	جلد
بهدین مرحوم شهریار ولد رستم سام	مزرعی کلانتری		۲	جلد
بهدین رستم اردشیر مهراب	شریف آبادی		۱	جلد
بهدین آبادان مرحوم سلامت	شریف آبادی		۱	جلد
بهدین سهراب اردشیر ظهراب	شریف آبادی		۱	جلد
بهدین مهربان آبادان سلامت	شریف آبادی		۲	جلد
بهدین کیخسرو آبادان سلامت	شریف آبادی		۲	جلد
بهدین نوشیروان خداداد رستم	شریف آبادی		۱	جلد

اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان کسنویه

بهدین خداداد مرحوم صندل مرحوم اردشیر	کسنویه		۱۰	جلد
بهدین گودرز خسرو مرحوم خدارحم صندل	کسنویه		۴	جلد
بهدین رستم خسرو مرحوم صندل	کسنویه		۲	جلد
بهدین بهرام نوشیروان مرحوم مهرصاد	کسنویه		۳	جلد
بهدین اردشیر مرحوم اسفندیار مرحوم بهمن	کسنویه		۲	جلد
بهدین مرحوم شهریار اردشیر مرحوم مهربان خسرو	کسنویه		۲	جلد
بهدین اورمزد مرحوم بهرام	کسنویه		۱	جلد
بهدین اورمزدیار پور بهرام گشتاسب	کسنویه		۱	جلد
بهدین خدارحم مرحوم فولاد ترک فریدون	کسنویه		۱	جلد
بهدین رستم ولد بهمرد خدابخش	کسنویه		۲	جلد
بهدین خدابخش ولد بهمرد خدابخش	کسنویه		۲	جلد
بهدین مهربان مرحوم رستم مرحوم شهریار	کسنویه		۵	جلد
بهدین مرحوم بهمرد مرحوم شهریار ساد	کسنویه		۳	جلد
بهدین رستم ولد شهریار مرحوم اردشیر مرحوم بمان	کسنویه		۱	جلد
بهدین بهرام مرحوم خداداد فرامرز	یزد والے		۱	جلد
بهدین فولاد ولد ترک مرحوم فولاد بختیار	کسنویه		۳	جلد
بهدین فراجن بمان مرحوم خدابخش ظهراب	جعفرآباد سے		۱	جلد
بهدین بهمرد خداداد مرحوم اردشیر بمان	کسنویه		۲	جلد

اسامی صاحبان خیراندیشان زردشتیان کرمانی

بهدین کیخسرو مرحوم فولاد و برادران	کرمانی		۳		جلد
بهدین شهریار مرحوم رستم	کرمانی		۲		جلد
بهدین رستم مرحوم سیاوخش	کرمانی		۲		جلد
بهدین کدم داد مرحوم عادل شاه	کرمانی		۲		جلد
بهدین شهریار ولد سیاوخش	کرمانی		۲		جلد
بهدین اورمزدیار مرحوم بهرام آدرمال	کرمانی		۲		جلد
بهدین بهمن مهراب مرحوم رستم نوذر	کرمانی		۲		جلد
بهدین خداداد گشتاسب مرحوم رستم	کرمانی		۵		جلد
بهدین خدابخش مرحوم اسفندیار خدابخش	شهر جمع کرمانی		۵		جلد
بهدین خسرو مرحوم اورمزدیار	کرمانی		۵		جلد
بهدین گشتاسب مرحوم خسرو	کرمانی		۳		جلد
بهدین خدابخش مرحوم اورمزدیار	کرمانی		۳		جلد
بهدین مرحوم اسفندیار شهریار اسفندیار	کرمانی		۱		جلد
بهدین مرحوم نامدار مرحوم رستم چمی ساکن	کرمان		۱		جلد
بهدین مرحوم دستور اسفندیار نرمشائی	ساکن کرمان		۱		جلد
بهدین رستم مرحوم اسفندیار شهریار اسفندیار	کرمانی		۱		جلد
بهدین رستم گشتاسب مرحوم رستم	کرمانی		۱		جلد
بهدین کاوس مرحوم گشتاسب مرحوم رستم	کرمانی		۱		جلد
بهدین آذرباد مرحوم خدابخش مرحوم سیاوخش	کرمانی		۱		جلد
بهدین مرحوم نوذر مرحوم خدابخش سیاوخش	کرمانی		۱		جلد
	تمام شد اسامی خیراندیشان کرمانی				

اسامی خیراندیشان محترمان زرد شتیان مریاباد ے				
بهدین رشیدار دشیر مهربان یمن	مریابادی		۱	جلد
بهدین مرحوم ماهیار مهربان یمن	مریابادی		۱	جلد
بهدین دلبر بنت مصیبر کیخسرو	مریابادی		۱	جلد
بهدین اردشیر مهربان یمن	مریابادی		۱	جلد
بهدین مروارید بنت اردشیر مهربان یمن	مریابادی		۱	جلد
بهدین خداداد مصیبر کیخسرو	مریابادی		۱	جلد
بهدین مهربان رستم آدرشیر مرد	مریابادی		۱	جلد
بهدین کیخسرو مهربان آدر مرحوم شیرمرد	مریابادی		۱	جلد
بهدین وفادار شهریار مرحوم سروش وفادار	مریابادی		۱	جلد
بهدین شهریار سروش مرحوم وفادار	مریابادی		۱	جلد
بهدین لعل مرحوم مهراب	مریابادی		۱	جلد
بهدین شاه ویر مرحوم بهرام شاه ویر	مریاباد ے		۱	جلد
بهدین ولدان شهریار مرحوم سروش مرحوم وفادار	مریابادی		۱	جلد
بهدین فرهاد مرحوم مهربان مرحوم اردشیر	مریابادی		۱	جلد
بهدین بهمان مرحوم مهربان مرحوم اردشیر	مریابادی		۱	جلد
بهدین رستم مرحوم مهربان مرحوم اردشیر	مریابادی		۱	جلد
بهدین مرحوم مهربان مرحوم اردشیر	مریابادی		۱	جلد
بهدین شیرین مرحوم فرهاد خدابنده	محلتی		۱	جلد
بهدین کیومرس مرحوم شهریار مرحوم خدابخش اسفندیار	مریاباد ے		۱	جلد
بهدین رستم ولد خورسند مرحوم خدامراد	مریاباد ے		۱	جلد
بهدین رشید مرحوم مهربان اورمزدیار	مریاباد ے		۱	جلد

تتمه خیراندیشان زردشتیان مریاآبادی

بهدین خسرو وفادار اورمزدیار	مریاباد		۱	جلد
بهدین مهربان خداداد مصیر	مریاباد		۱	جلد
بهدین سروش خداداد جاماسب	مریاباد		۱	جلد
بهدین بهرام خداداد جاماسب	مریاباد		۱	جلد
بهدین آذر سپر مرد آذر	مریاباد		۱	جلد
بهدین مهربان مرحوم خدابنده مرحوم مهربان	فرتشاهی		۱	جلد
بهدین بهرام بمان اورمزدیار	جعفرآبادی		۱	جلد
بهدین بهمن خسرو بهمن	کوچه بیگی		۲	جلد
بهدین بهرام مرحوم شاه ویر	تفتی		۳	جلد
بهدین اولدان مرحوم گشتاسب خسرو	مریاباد		۲	جلد
بهدین خداداد ولد خورسند خدامراد	مریاباد		۱	جلد

تمت بالخیر والبرکه در بیست و یکم شهریور ماه جلالی مطابق ۲۹ رجب

بحمد الله تعالی با تمام رسید این کتاب مستطاب بجد تمام و جهد ما لا کلام برحسب فرمایش عالیحضرت ستوده خصلت پسندیده فطرت ملا گشتاسب بن مرحوم مغفور اردشیر خداداد تفتی رحمة الله علیه در بندر معموره بمبئی بمطبعه نامی گرامی مطلع سپهر مطلعه مبارکه مظفری دام بفت تهاالاعلی انشاء الله

باتمام رسید این کتاب

هو

در عهد ابد مهد اعلیحضرت

قدرت قدر قوی شوکت جمشید

رتبت بهرام صولت افسر سلا

طین جهان السلطان ابن السلطان ابن

السلطان الخاقان ابن الخاقان

ابن السلطان محمد علی شاه قاجار و در

ظل حمایت متبوعین ملت و وکلای

مجلس کبری زید

تعالیها

در سنه ۱۳۲۵ هجری

اختیار نامہ

کتب خانۂ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمی، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ، عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے انٹرمیڈیٹ دو کتابیں، بی۔ اے۔ اور ایم۔ اے۔ کے طلبا تین کتابیں دو ہفتہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو فی کتاب ایک آنہ یومیہ جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ ہر قسم کی کتابیں کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہوجائیں تو قیمت یا دوسرا نسخہ داخل کرنا ہوگا۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا کچھ لکھنا منع ہے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہیں کی جائینگی۔ فقط